



ترجمہ قدیم

الاشارات والتنبیہات

تصنیف

حجۃ الحق ابو علی سینا

بیضیح

استاد فقید سید حسن شکان طوسی

بامقدمہ

منوچہر صدوقی سہا

طران ۱۳۶۰

ناشر: کتابخانه فارابی

دروازه دولت ساختمان جم پلاک ۱۰۰ تلفن ۸۲۳۶۵۹

قیمت ۵۵۰ ریال

Handwritten text on a yellowed strip of paper, likely a page from an old manuscript. The text is faint and mostly illegible due to fading and the condition of the paper. Some characters are visible, including what appears to be a large '1' or '7' in the middle.

Λ)
π

۱۸۱۶



ترجمہ قدیم

الاشارات والتنبیہات

تصنیف

تحہ الحق ابو علی سینا

بیصحیح

استاد فقید سید حسن مشکان طوسی

بامقدمہ

منوچہر صدوقی سہا

طران ۱۳۶۰

دیناچه

گفته‌اند و آنچه نیکو گفته‌اند که در دو مقام آدمی آنگونه که خود خواهد سخن نتواند گفت یکی بدان‌جای که او را سخن فراوان باشد و دو دیگر بدان‌جای که او را سخن اندک بود. این گفتار که عنوان مقدمیت بر کتاب مستطاب اشارات حجه الحق شیخ رئیس خواجه ابوعلی سینا می دارد قدس سره الشریف، در زمره آن مقاماتی است که سخن در آن فراوان است و بس فراوان هوالبحر من ای النواحی اتیه و از این روی آنگونه که خود خواهیم درباب آن سخن نتوانیم آورد و لکن این معنی منافی آن نتواند بود که سخنی چند از افادات فضلاء سابق و لاحق که سعی آنان مشکور باد ایراد کنیم به موردی چند. همچون تاریخ تصنیف و مکانت آن به نزد مصنف با ذکر شروع و تعلیقات و تعریف مصحح و معنایی چند از این مقوله مگر ارادتی نموده باشیم بردن سعادت را.

و لما رایت الناس شدوا رحالهم الی بحرک الصافی اتیت بجزئی تاریخ تصنیف : آنچه که مشهور است این است که اشارات آخرین کتابی است که شیخ تصنیف فرموده است بدان پایه که ابن ابی‌اصیبه تصریح کرده است که (و هی آخر ما صنف فی الحکمه) (۱) و نیز جماعتی از محققین معاصر ما این قول را تلقی به قبول کرده‌اند (۲) . و لکن این معنی مسلم نمی‌توان داشتن به اماراتی چند که از آن جمله است فحوای کلام محمد بن منور صاحب اسرار التوحید از بی نقل داستان ملاقات شیخ با ابوسعید ابوالخیر به نحو آتی : (بعد از آن هر گشایی که در علم حکمت ساخت چون اشارات و غیر آن فصلی مشبع در کرامات

۱ - عیون الانباء، بیروت، دارالفکر، ۱۹۵۷ ج ۳ ص ۲۷

۲ - مثل را بنگرید به : ضیاء الدین دری : رسائل ابن سینا،

مقدمه، طهران، مرکزی، ظاهراً ۱۳۱۸ ص ۳۶ - دکتر سید حسین نصر،

احمد آرام : سه حکیم مسلمان، طهران، افست، ۱۳۵۲ ص ۲۶

اولیاء و حالات متصوفه ایراد گردد (۳) و اهم از آن این است - ابو عبید به تعداد مصنفات شیخ هیچ اشارتی بدین معنی نکرده است (۴) و از سوئی دیگر مطلبی چند اماره علیه آن توان انگاشت که از آن جمله است ورود نام آن (اشارات) در مباحثات (۵) که از کتب شیخ است و مع الاسف تاریخ تصنیف آن نیز شناخته نیست و همچنین در نامه‌ای از شیخ (۶) که استاد محمد تقی دانش پژوه تاریخ آنرا به احتمال بعد از سنه ۴۲۵ یعنی سه سال آخر حیات شیخ معین گردانده است: (۷) براین پایه تواند بود که بدانسان که آقای دکتر یحیی مهدوی نیز حدس زده است (۸) اشارات آخرین کتاب مهم شیخ بوده باشد نه آخرین کتاب او اطلاقا و العلم عنده وحده.

مکانث آن به نزد مصنف: شیخ این کتاب را اجل کتب خویش می داشته است بدان پایه که به خلاف آنکه بر پایه قول مشهور از مصنفات خویش هیچ سخنی با خود حفظ نمی کرده است نسخه آن با خود می داشته چنانکه به همان نامه‌ای که احتمال داده اند که به سه سال آخر حیات رقم زده باشد می فرماید (و اما تحزنه علی ضیاع التنبیهاث والاشارات فعندیان هذا الکتاب توجد له نسخه محفوظه) (۹) وهم

۳- چاپ دکتر ذبیح الله صفا، طهران، امیرکبیر، ۱۳۵۴ ص ۲۲۱. البته نباید دانست که این عبارت به جمیع نسخ اسرار التوحید نیست.

۴- چاپ GOHLMAN ص ۴۶

۵- چاپ دکتر عبدالرحمن بدوی: ص ۲۲۷ (در: ارسطو عبدالعرب، گویت، وگاله المطبوعات، ۱۹۷۸)

۶- بنگرید به بدوی: ص ۲۴۵

۷- فهرست کتابخانه اهدائی مشکوه، طهران، دانشگاه، ۱۳۳۲

ج ۳ ص ۱۴۲

۸- فهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا، طهران، دانشگاه،

۱۳۳۳ ص ۳۲

۹- بدوی: ص ۲۴۵

، همی رانده است (۱۰) به تنضیص خویش به پایان آن به عنوان خاتمه و وصیه:

(خاتمه و وصیه: ایها الاخ انی قد مخضت لك فی هذه الاشارات عن زیده الحق والقمك قفی الحكم فی لطائف الكلم فصنه عن المبتذلین و الجاهلین و من لم یرزق الفطنه الوقاده و الدربه والعاده و كان صفاه مع الغاغه او كان من ملحدہ هؤلاء المتفلسفہ و من همجهم فان وجدت من تثق بنقاء سریره واستقامه سیره و بتوقفه عما یتسرع الیه الوسواس و بنظره الی الحق بعین الرضا والصدق فآتہ ما یسئلك منه مدرجا مجزاء مفردا تستفرس مما تسلفه لما تستقبله و عاهده باللہ و بایمان لامخارج لها لیجرى فیما تعطیه مجراک متساياک فان اذعت هذا العلم او اضعته فاللہ ببنی و بینک و کفی باللہ وکیلا) (۱۱)

ذیل : انطب است که بدین مقام کلام خواجه نیز ایراد کنیم قدس سره تتمیم فائدت و تکمیل مرام را مگر علوشان اشارات با اهل اشارات افزون تر پدید آید

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره هوالمسک ما کررتہ یتضوع
خواجه به اول منطق میفرماید:

(و کما ان الشیخ الرئيس ابا علی بن الحسین بن عبداللہ بن سینا شکراللہ سعیه کان من المتأخرین (۱۲) مویدا بالنظر الثاقب و الحدس الصائب وموقفا فی تهذیب الکلام و تقریب المرام معنیا بتمهید القواعد و تقييد الاوابد مجتهدا فی تقرير الفرائد و تجریدها عن الزوائد ، كذلك کتاب الاشارات و التنبيهات من تصانیفه و کتبه کما وسمه هو به مشتمل علی اشارات الی مطالب هی الامهات ، مشحون

۱۰ - فهرست ابن ابی اصیبعه ، منقول در GOHLMAN

ص ۹۶

۱۱ - المهرنی : رسائل الشیخ الرئيس : لایدن ، بریل،

۱۸۹۱ ج ۲ ص ۴۰ - ۴۱

۱۲ - متأخرین حکماء اسلام را گفته اند در قبال قدماء که حکماء

یونان را گفته اند .

بتنبیهات علی مباحث هی المهمات ، مملو بجواهر کلمات کالافصوص ، محتو
 علی کلمات مجری اکثرها مجری النصوص ، متضمن لبیانات معجزه فی
 عبارات موجزه ، و تلویحات رائقه بکلمات شائقه قد استوقف الهمم
 العالمیه علی الاکتناه بمعاینه و استقصر الآمال الوافیہ دون الاطلاع علی
 فحایه (۱۳)

تأثیر آن : اشارات بدانگونه که از کثرت شروح و تعلیقات آن
 بالاخص تا قرن یازدهم یعنی روزگار ظهور اسفار اربعه که فی الحقیقه
 انجیل فلسفه است بر می آید تا بدان روزگار اهم متون مورد تدریس
 و تدرس اهل حکمت می بوده است و یا لااقل در طراز نخستین آن
 متون و بل که همی توان گفت که به دو سه قرنی که آنرا دوران تهاافتات
 اصطلاح کرده ایم و از غزالی آغازیده بوده است و به قطب محاکم
 انجامیده (۱۴) محور حکمت می بوده است و مورد نقض و ابرام حکماء
 و چه شگفت است که تأیر آن حتی به کتاب حکمه الاشراق نیز در چشم
 آید بدانپایه که به مواضعی (شیخ شهید) عبارت (شیخ رئیس) را
 با اندک فزونی و کاستی و بل که گاه بعینه بدان (حکمه الاشراق) ایراد
 فرماید و اینتان گواهی صادق مثل را :

شیخ شهید : (الفنی مالا یتوقف ذاته و لا کمال له علی غیره
 و الفقیر ما یتوقف منه علی غیره ذاته او کمال له (۱۵) ... الجود
 افاده ما ینبغی للعوض فالطالب لحمد و ثواب معامل و کذا المتخلص
 عن مذمه و نحوها فلا شیئی اشد جودا ممن هو نور فی حقیقه نفسه و
 هو متجل و فیاض لذاته علی کل قابل و الملک الحق هو من له ذات
 کل شیئی و هست ذاته لشیئی و هو نور الانوار) (۱۶)

۱۳ - شرح اشارات ، طهران ، حیدری ، ۱۳۷۷ ، ج ۱ ص ۱ - ۲

۱۴ - بنگرید به : تاریخ حکماء ، طهران ، انجمن فلسفه ،

۱۳۵۹ ص ۱۶ - ۱۸

۱۵ - حکمه الاشراق (در : هنری گرین : مجموعه مصنفات

شیخ اشراق ، طهران ، انجمن فلسفه ۱۳۹۷ ، ج ۲) ص ۱۰۷

۱۶ - ایضاً : ص ۱۳۴

شیخ رئیس : (اتعرف ما الملك الحق هو الغنى الحق مطلقا لا و
يستغنى عنه شيئا فى شيئا وله ذات كل شيئا لان كل شيئا منه
او مما منه ذاته فكل شيئا غيره فهو له مملوك وليس له الى شيئا
فقر (١٧) ... اتعرف ما الجود الجود هو افاده ما ينبغى للعرض
فلعل من يهب السكين لمن لا ينبغى له ليس بجواد فلعل من يهب
السكين لمن لا ينبغى له ليس بجواد فلعل من يهب ليستعيض معامل
فليس بجواد و ليس العرض كله عينا بل و غيره حتى الثناء و المدح
و التخلص من المذمه و التوصل الى ان يكون على الاحسن او على ما
ينبغى فمن جاد ليصرف او ليحمد او ليحسن به ما يفعل فهو مستعيض
(١٨) (١٠٠)

شروح : بدانسان که گفتیم اشارات بالاخص تا روزگار ظهور اسفار
محط اهم انظار اهل حکمت بوده است و مورد شرح و تعلیق و حتی نظم
متعدد آنان بدانپایه که طهرانی می گوید طاب شاه (هواسوه کتب
المعقول و اسناها عکفت علیه الحكماء) (١٩) و البته پیدامت که
کثرت شروح و حواشی آن افزون بر فخامت از اعضاء صوری و مادی آن
است بدانجای که سید الحكماء المتالیهین آقا سید محمد کاظم العصار
قدس سره می فرمود که (اشارات معما است لولا الشرحین) و هرگونه
که باشد این است تعدادی از شروح آن :

۱- شرح انوزی : اوحدالدین علی بن اسحق (اوحدی) ابیوردی
متوفای ٥٥١ البشارات فی شرح الاشارات نام آن (٢٥) که از اقدم شروح
است و از سر افادت مرحوم عباس اقبال میرزا عبدالله افندی صاحب
ریاض العلماء آنرا به تبریز دیده بوده است (٢١)

۱۷- اشارات توأم با شرحین، مصر، الخیریه، ۱۳۲۵، ج ۲، ص ۴

۱۸- ایضا : ص ۵

۱۹- الذریعه، النجف، الغری، ۱۳۵۵، ج ۲، ص ۹۷

۲۰- دگترسید صادق گوهرین: حجه الحق، طهران، نقش جهان

، ۱۳۳۱، ص ۴۲۲

۲۱- جشن نامه ابن سینا، طهران، آثار ملی، ۱۳۳۴، ج ۱،

۲ - شرح منسوب با شیخ الاشراق: شهاب الدین یحیی بن عمر
بن امیرک سهروردی.

شهرزوری به تعداد مصنفات شیخ آورده است که (شرح الاشارات
بالفار رسبه ذکر لی بعض المعارف انه عنده ولم اقف علیه و الله اعلم
بصحته) (۲۲)

۳ - شرح امام المشککین فخرالدین محمد بن عمر بن الحسین
الخطیب الرازی از شروح مشهوره که فی الحقیقه مصداق مثل سائر انا
المعیدی اسمع بی ولاترنی است.

۴ - شرح آمدی: ابوالحسن علی بن ابی علی محمد آلامدی
متوفای ۶۳۱ کشف التمییهات فی شرح التنبییهات نام آن که رد بر
امام فخر است (۲۳)

۵ - شرح جیلی: رفیع الدین الجیلی متوفای ۶۴۱ (۲۴)

۶ - شرح خواجه نصیرالدین محمد بن محمد الطوسی حل مشکلات
الاشارات نام آن که رد بر امام فخر است و متن متداول درسی.

۷ - شرح ابن گمونه: عزالدوله سعد بن منصور شهیر به ابن
گمونه متوفای ۶۷۶ که به طریق مزج است شرح الاصول و الجمل مسن
مهمات العلم و العمل نام آن (۲۵)

۸ - شرح ارموی: قاضی سراج الدین محمود بن ابی بکر الارموی
صاحب مطالع متوفای ۶۸۲ (۲۶)

ص ۲۵۳

۲۲ - نزهه الارواح، حیدرآباد، دائرة المعارف، ۱۹۷۶، ج ۲،

ص ۱۲۹

۲۳ - دکتر مهدوی: ص ۳۵

۲۴ - حاجی خلیفه: کشف الظنون، استانبول، معارف، (۱۹۴۱)،

ج ۱، ص ۹۵

۲۵ - حاجی خلیفه: ص ۹۵

۲۶ - دکتر غلام حسین یوسفی: مقدمه لطائف الحکمه، طهران

بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۱ ص ۱۵

۹- شرح نسفی : امام برهان الدین محمد بن محمد النبی متوفای

۶۸۸ (۲۷)

۱۰- شرح شیرازی : علامه قطب الدین محمود بن مسعود بن

مصلح شیرازی (۲۸) شارح حکمه الاشراق .

۱۱- شرح سمرقندی : شمس الدین محمد السمرقندی (۲۹) که

علی الظاهر باید حاشیه باشد نه شرح .

۱۲- شرح نخجوانی : نجم الدین احمد بن ابی بکر بن محمد

النخجوانی که ظاهراً " به طریق نقض است زبده النقص و لباب الکشف

نام آن (۳۰)

۱۳- شرح اول علامه : الشیخ جمال الدین الحسن بن یوسف بن

المطهر الحلّی المتوفی سنه ۷۲۶ الاشارات الی معانی الاشارات نام

آن (۳۱)

۱۴- شرح دوم علامه ایضاح المعضلات من شرح الاشارات نام

آن (۳۲)

۱۵- شرح سوم علامه بسط الاشارات نام آن (۳۳)

تبیین : این هر سه به حکم ظاهر شرح الشرح است (۳۴)

۱۶- شرح قزوینی : امیر معصوم قزوینی متوفای ۱۰۹۱ (۳۵)

۱۷- شرح خوانساری : آغا حسین بن جمال الدین محمد خوانساری

۲۷- حاجی خلیفه : ۹۵

۲۸- مستفاد از : جورج شحاته قناتلی : مولفات ابن سینا ، مصر

دائرة المعارف ۱۹۵۰ ، ص ۱۰

۲۹- سعید نفیسی : پورسینا ، طهران ، دانش ، ۱۳۵۵ ص ۱۱

۳۰- طهرانی : ۹۷

۳۱- ایضا : ص ۹۵

۳۲- ایضا : ص ۹۷

۳۳- ایضا : ص ۹۵

۳۴- ایضا : ۹۵

۳۵- طهرانی : الذریعه ، النجف ، القضاء ، ۱۹۵۹ ، ج ۱۳ ، ص ۹۱

متوفای ۱۰۹۹ (۳۶)

- ۱۸ - شرح زاهدی : استاذین الدین جعفر زاهدی ، ایضاح
الاشارات نام آن که علی الظاهر منحصر است به منطق .
۱۹ - شرح ملک شاهی : دکتر حسن ملک شاهی .
۲۰ - شرح جعفری : استاد محمد تقی جعفری تبریزی بر مقامات
العارفین که آخرین شروح است تا حال تحریر
۱ - حاشیه بدرالدین الشوشتری از قرن هفتم (۳۷)
۲ - حاشیه علامه قطب الدین الشیرازی (۳۸)
۳ - حاشیه مولی شمس الدین احمد بن سلیمان الشهیر بابن کمال
پاشا متوفای ۷۴۰ وله حاشیه علی محاکمات القطب ایضا (۳۹)
۴ - حاشیه مولی نصیرالدین الکاظمی متوفای ۷۷۵ (۴۰)
۵ - حاشیه میرسید شریف الجرجانی (۴۱) شارح مواقف
۶ - حاشیه امیر غیاث الدین منصور الدشتکی متوفای ۹۴۸ (۴۲)
۷ - حاشیه امیر معزالدین محمدالمشهدی (۴۳)
۸ - حاشیه علامه دوانی (۴۴)
۹ - حاشیه شیخ زاده هندی متوفای ۹۵۹ بر نمط نهم (۴۵)
۱۰ - حاشیه المولی حبیب الله الشهیر بمیرزا جان الشیرازی

۳۶ - ایضا : ص ۹۱

۳۷ - نفیسی : ص ۱۱

۳۸ - قنواتی : ص ۱۰

۳۹ - حاجی خلیفه : ص ۹۵

۴۰ - طهرانی : الذریعه ، طهران ، بانک ملی ، ۲۶ / ۱۳۲۵ ،

ج ۶ ، ص ۱۲۲

۴۱ - قنواتی : ص ۱۰

۴۲ - طهرانی : ص ۱۱۲

۴۳ - ایضا : ص ۱۱۲

۴۴ - قنواتی : ص ۱۱

۴۵ - ایضا : ص ۱۱

- متوفای ۹۹۴ بر شرح خواجه (۴۶)
- ۱۱- حاشیه شمس الدین محمد السمرقندی (۴۷) که مرحوم نفیسی آنرا شرح انگاشته است .
- ۱۲- حاشیه محمد بن محمد المسعودی (۴۸)
- ۱۳- حاشیه امیرسید ابراهیم بن قوام الدین الحسینی الهمدانی المتوفی ۱۰۲۵ (۴۹)
- ۱۴- حاشیه مولی عبدالرزاق اللاهیجی (۵۰) فیاض صاحب شوارق
- ۱۵- حاشیه سلطان العماء المرعشی متوفای ۱۰۶۴ (۵۱)
- ۱۶- حاشیه مولی محمد باقر بن محمد مومن المحقق السبزواری متوفای ۱۰۹۰ (۵۲)
- ۱۷- حاشیه امیر محمد معصوم بن محمد فصیح التبریزی متوفای ۱۰۹۱ (۵۳)
- ۱۸- حاشیه مولی حسن لبنانی گیلانی اصفهانی متوفای ۱۰۹۴/ صفر / شارح مثنوی (۵۴)
- ۱۹- حاشیه میرزا محمد بن حسن المدقق الشیروانی متوفای ۱۰۹۸ (۵۵)
- ۲۰- حاشیه آغا حسین المحقق الخوانساری متوفای ۱۰۹۹ که

۴۶- حاجی خلیفه : ص ۹۵

۴۷- دکتر مهدوی : ص ۳۶

۴۸- ایضا : ص ۳۶

۴۹- طهرانی : ص ۱۱۰

۵۰- ایضا : ص ۱۱۱

۵۱- ایضا : ص ۱۱۱

۵۲- ایضا : ص ۱۱۰

۵۳- ایضا : ص ۱۱۲

۵۴- صدوقی : ص ۴۹

۵۵- طهرانی : ص ۱۱۲

متعرض رد بر محقق سبزواری است (۵۶)

۲۱ - حاشیه دوم خوانساری که از پی جواب سبزواری تعلیق
فرموده است (۵۷)

۲۲ - حاشیه علی‌قلی بن قرچقای خان از تلامیذ خوانساری (۵۸)

۲۳ - حاشیه علی بن فضل‌الله الجیلانی صاحب توفیق التطبيق

(۵۹)

۲۴ - حاشیه امیر سید رفیع‌الدین النائینی (۶۰)

۲۵ - حاشیه قاضی سعید القمی محشی اثولوجیا (۶۱)

۲۶ - حاشیه آقا خلیل بن محمد اشرف القائنی (۶۲)

۲۷ - حاشیه امیر محمد اسماعیل بن محمد باقر الخاتون آبادی

متوفای ۱۱۱۶ (۶۳)

۲۸ - حاشیه میرزا عبدالله افندی متوفای حدود ۱۱۳۰ (۶۴)

۲۹ - حاشیه شیخ محمد النهاوندی مورخ به ۱۲۵۷ (۶۵)

۳۰ - حاشیه مختصره استاد الاساتید آقا علی مدرس (۶۶)

۵۶ - ایضا : ص ۱۱۰

۵۷ - ایضا : ص ۱۱۱

۵۸ - احمد منزوی : فهرست نسخه‌های خطی فارسی، طهران،

طهران مصور، ۱۳۴۹، ج ۲، ص ۷۶۳

۵۹ - توفیق التطبيق، مصر، داراحیاء الكتب العربیه، ۱۹۵۳،

ص ۴

۶۰ - طهرانی : ص ۱۱۲

۶۱ - ایضا : ص ۱۱۱

۶۲ - ایضا : ص ۱۱۱

۶۳ - ایضا : ص ۱۱۰

۶۴ - ایضا : ص ۱۱۱

۶۵ - ایضا : ص ۱۱۲

۶۶ - حائری : فهرست کتابخانه مجلس، طهران، مجلس، ۱۳۴۵

ج ۵ ص ۷۹

متوفای ۱۳۰۷ صاحب بدایع الحکم .

۳۱ - حاشیه سیدالحکماء آقا میرزا ابوالحسن جلوه (۶۷) متوفای

۱۳۱۴

۳۲ - حاشیه عبدالعلی میرزا بن فرهاد میرزا احتشام الدوله
المتخلص بعبدی (۶۸) از تلامیذ آقا محمد رضا قمشای .

۳۳ - حاشیه آقا میرزا حسن کرمانشاهی (۶۹) متوفای ۱۳۳۶

۳۴ - حاشیه شیخ الحکماء آقا شیخ محمد تقی الاملی صاحب
تعلیق شهبیره شرح منظومه

۳۵ - حاشیه ۱

۳۵ - حاشیه استاد جلال الدین همائی اصفهانی سنه (۷۰)

۳۶ - حاشیه دکتر سلیمان دنیا (۷۱)

۳۷ - حاشیه استاد زین الدین جعفر زاهدی

۳۸ - حاشیه من بنده نگارنده این گفتار .

تبیین : اکثر این تعالیق معلق است بر شروح اشارات و بالاض
شرح خواجه و نه متن آن الاقلی قلیل .

محاکمات : جماعتی نیز به میانه برخی از شراح و بالاضخواجه
و امام محاکمه کرده اند که تنی چند از آنان عبارتند از :

۱ - قطب الدین الرازی متوفای ۷۶۶ (۷۲) که محاکمه او اشهر
محاکمات است و خود غلبه حکم ظاهر را متمایل به تقویت امام و
تضعیف خواجه .

۲ - علامه حلی صاحب المحاکمات بهین شراح لأشارات ظاهرا "

۶۷ - اعتصام الملك، فهرست کتابخانه مجلس، طهران، مجلس

۱۳۰۵، ج ۱، ص ۳۴

۶۸ - حائری . ص ۲۳۲

۶۹ - صدوقی : ص ۶۰

۷۰ - ایضا : ص ۹۱

۷۱ - توام بامتن، قاهره، دار احیاء الکتب، ۱۳۶۷ - ۱۳۶۸

۷۲ - حاجی خلیفه : ص ۹۵

۳ - الشیخ بدرالدین محمد اسعد الیمانی ثم التستری (۷۴)
 منظومات : هم جماعتی آنرا منظوم گردانده اند همچون بونصر
 فتح بن موسی الخضراوی متوفای ۶۶۳ (۷۵) با حکیمی شناخته که به
 نظم سه غط واپسین آن پرداخته است و کتاب خویش را نظم الانماط
 المبدعات من کتاب الاشارات نام ساخته (۷۶)
 تراجم :

الف : به لاتین و فرانسه : افادت استاد دانش پژوه را (از
 گفتار ژرژ بیکن (۱۲۱۴ - ۱۲۹۴) بر می آید که اشارات را در سده ۱۳
 در اروپا می شناختند) (۷۷) و هم (برخی از فصول آن به لاتین
 ترجمه شده است) (۷۸) اما در باب ترجمه به فرانسه نباید دانست
 که J. FORGET که متن آنرا به سال ۱۸۹۲ به لایدن طبع
 کرده است همی خواسته است که هم آنرا بدان زبان ترجمه کند و لکن
 از بیان قنواتی چنان بر می آید که حکم ظاهر را در انجام آن مامول
 توفیق رفیق او نگشته (۷۹) تا خانم GOICHON که شاگرد وی
 بوده است بدان مهم نائل آمده، ترجمه خویش را در دو جلد، جلد
 نخستین به ۱۹۳۳ و جلد دوم به ۱۹۵۱ به پاریس طبع کرده است (۸۰)
 نیز سه نمط واپسین آن را M. A. F. MEHREN توام با تصحیح
 متن به فرانسه ترجمه و به ۱۸۹۱ به مطبعه بریل لایدن طبع کرده

۷۳ - دگتر مهدوی : ص ۳۶

۷۴ - حاجی خلیفه : ص ۹۵

۷۵ - ایضا : ص ۹۵

۷۶ - دگتر مهدوی : ص ۳۶

۷۷ - ص ۱۴۳

۷۸ - جشن نامه : ص ۳۰۰ - ۳۰۱

۷۹ - ص ۱۲

۸۰ - علی نقی منزوی : ذیل مقدمه استاد محمود شهابی بر

اشارات ، طهران دانشگاه ، ۱۳۹۹ ، ص ۳۰

است.

ب : به پارسی :

۱ - ترجمه السید علی بن محمد بن اسدالله الالامی الاصفهانی
مترجم کتاب الشفاء (۸۱)

۲ - ترجمه ادیب پیشاوری نا تمام (۸۲)

۳ - ترجمه استاد نا الاقدم آقا میرزا مهدی آشتیانی (۸۳) صاحب
تعلیق منظومه

۴ - ترجمه استاد جلال الدین همای اصفهانی سنا (۸۴)

۵ - ترجمه تنی چند از دانشجویان دوره دکترای فلسفه دانشکده
ادبیات دانشگاه طهران که به امر سید الحکماء آقا سید محمد کاظم
العصار هر یک از آنان نمطی از آن را البته توأم با شرح خواجه پارسی
گردانده اند که از آن جمله است ترجمه مقامات العارفین به دست آقای
دکتر سید ابوالقاسم پور حسینی متخلص به وصال که مطبوع است.

۶ - ترجمه قدیم : سخن در باب ترجمه قدیم که این گفتار
منضم به طبع سوم آن است (۸۵) بسیار است که اولاً استاد فقید
سید حسن مشکان طبسی (۸۶) و ثانیاً آقای دکتر احسان یارشاطر
(۸۷) در اکثر مواضع آن از قبیل هویت مترجم و وصف نسخ مخطوطه
و وجوه اختلاف آن و فوائد ادبی و مصطلحات پارسی و غیرها به نحو

۸۱ - طهرانی : الذریعه، طهران، مجلس، ۱۳۶۰، ج ۴، ع

۳۳۴

۸۲ - صدوقی : ص ۱۲۲

۸۳ - ایضا : ص ۶۴

۸۴ - ایضا : ۹۱

۸۵ - طبع اول به توسط مرحوم سید حسن مشکان طبسی، طهران
مجلس، ۱۳۱۶ طبع دوم به توسط آقای دکتر احسان یارشاطر، طهران
نثار ملی، ۱۳۳۲ طبع سوم طبع حاضر

۸۶ - مقدمه ترجمه : ص غ - ی

۸۷ - مقدمه ترجمه : ص ۱۷ - ۳۵

مستوفی بحث کرده‌اند و آینه‌دگان را از تحقیق مستغنی گردانده.
مطلبی که اشارت می‌کند بدان، بدین مقام البته ضرور است فحص
از هویت مترجم آنست. و بدان باب نباید دانست که بر پایه آنچه
که تا به حال تحریر دیده شده است این ترجمه منسوب است یا سه
تن به شرح آتی:

۱ - انوری: برخی ترجمه اشارات را با انوری نسبت کرده‌اند و
لکن این معنی به صحت نپیوسته (۸۸)

آنچه که هست این است که انوری اولاً "حکیم می‌بوده‌است و
ثانیاً" افادت مرحوم عباس اقبال را (مخصوصاً) به ابوعلی سینا و
کتب حکمتی (کذا) او عشق و علاقه‌ای مخصوص داشته چنانکه گفته:

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر
راه حکمت رو قبول عامه هرگز گو مباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر

هر کجا آمد شفاشنامه گو هرگز مباش (۸۹)
و ثالثاً "و بالاخص شرحی بر اشارات ساخته است. البشارات فی
شرح الاشارات نام آن بدانسان که سابقاً" ذکر آن ایراد کرده‌ایم و از
این روی احتمال صحت انتساب این ترجمه با وی به قطع منتفی نتوان
دانست.

۲ - ساوجی: عمر بن سهلان ساوجی صاحب بصائر نصیریّه از
حکماء قرن ششم که مرحوم سعید نفیسی احتمال کرده است که مترجم
او بوده باشد. (۹۰)

البته او نیز با کتب شیخ مائوس می‌بوده است بدان پایه که
ترجمت رساله الطیر و رساله‌العشق و گاه حی بن یقظان با وی نسبت
کرده‌اند و هم خود به بصائر با منطق اشارات نظر همی داشته است.

۸۸ - اعتصام الملک: فهرست کتابخانه مجلس شورای طهران،

مجلس، ۱۳۱۱، ج ۲ ع ۱۰۸

۸۹ - جشن نامه: ص ۲۰۲

۹۰ - پورسینا: ص ۳۹

۳ - فارسی : عبدالسلام بن محمود بن احمد الفارسی ، علی
الظاهر متوفای به ۶۲۶ که مبنای این نسبت صرفاً " نسخه مورخ به
۱۰۸۲ است (۹۱)
تبیین :

۱ - قولی نیز می‌بوده است مشعر بدینکه ترجمه از شخص شخص
شیخ بوده باشد که نقل مرحوم طبسی را به مستفاد از افادت مرحوم
آقا میرزا عبدالله ریاضی این قول در حوزه سید الحکماء میرزای جلوه
محل بحث بوده است (۹۲) که البته ضعیف اضعفاست و مرحوم ریاضی
برخی از ادله ضعف آنرا بر حواشی نسخه حاضر ثبت فرموده است.
۲ - به پایان نسخه نمره ۲۳۸۶ ایا صوفیا که اقدم نسخ موجوده
است مضبوط است که (سیری شد ترجمت کتاب اشارات و تنبیهات
بقدر وسع فهم این نویسنده روز پنجشنبه چهاردهم ماه جمادی الاولی
سنه احدی و ثمانین و ستمه) (۹۳) و خود پیدا است که اگر بتوانیم
بدین تاریخ یعنی ۶۸۱ اعتماد کنیم صحت انتساب آن با عبدالسلام
الفارسی تقویت همی خواهد شد بالاخص که مرحوم سید نصرالله التقوی
که قول مرحوم مشکان را (آنچه خرد و فضل ایشان سجل کرد به
هیچ گواه حاجت نیابد) آنرا (انشاء قرن هفتم) دانسته است (۹۴)
هرگونه که باشد نسخه‌ای از این ترجمه که تا بدان روزگار منحصر
می‌بوده است ابتداء گویا تعلق می‌داشته به مرحوم آقا میرزا عبدالله
الریاضی و آن بزرگوار آنرا تصحیح فرموده بوده است مورخاً " به ۲۸
رجب ۱۲۹۸ و متعاقباً " به مرحوم سید نصرالله التقوی ، و هم آن نسخه
است به ۱۳۱۶ به یادگار جشن هزاره شیخ به تصحیح مجدد و با مقدمه
ممتعه مرحوم سید حسن مشکان طبسی به همت وزارت معارف حلیت
طبع یافته است و هم اینک طبع آن البته به حذف مقدمه قدیم و ضم

۹۱ - دکتر یارشاطر : مقدمه ، ص ۳۳

۹۲ - مقدمه ، ص ۲

۹۳ - دکتر مهدوی : ص ۳۷

۹۴ - مقدمه : ص ف

مقدمه جدید حاضر به طریقه آفتست تجدید می‌گردد .

ذکر این معنی نیز ضرور است که یک تنبیه و هشت اشاره از نمط سوم ساقط بوده است که جمله آنرا مرحوم آقا سید محمد مشکوه الشریعه بیرجندی پاریسی گردانده است و به متن الحاق کرده (۹۵) چنانکه خود گوید :

(همین نه فصل که عبارت است از هشت اشاره و یک تنبیه حسب الامر حضرت مستطاب سیدالعلماء و الفضلاء آقای حاج سید نصرالله التقوی دام ظلّه از متن اشارات شیخ ترجمه و به کتابخانه معظمه تقدیم گردید به تاریخ پنجم جمادی الاولی سنه یک هزار و سی صد و پنجاه و سه الاحقر محمد الحسینی المشکوه) (۹۶)

مصحح اول : چنانکه بیاوریم نسخه حاضره بار نخستین را به داست مرحوم آقا میرزا عبدالله ریاضی تصحیح گشته است و انسب است که بدین مقام ذکری از آن بزرگوار ایراد کنیم . و هی هذه :

آقا میرزا عبدالله بن محمد الطبری الشهیر بالریاضی از اجله حکماء و ریاضیون متاخر ، به حکمت از تلامذ آقا محمد رضا قمشای بوده است و هم گویا آقا میرزا ابوالحسن جلوه و به ریاضی از اصحاب میرزا علی محمد قائنی اصفهانی و کتبی فراوان به خط بسیار خوش که فی الحقیقه به درجه خوشنویسی است از او باقی است بالاخص به ریاضی چه به تصنیف و چه به استنساخ . آن بزرگ به اواخر حیات روی در عرفان کرد و به ۱۳۱۱ از سراین عالم در گذشت و گویا آن پیکر پاک به مزار امام زاده یحیای طهران نهادند خاکش پاک باد . فاضل مفضل آقای عبدالحسین حائری به ترجمت حال سیدالمهندسین میرزا علی محمد القائنی شطری از احوال ریاضی را که اجل اصحاب آن بزرگ بوده است ایراد کرده است (۹۷) فله الشکر .

۹۵ - ص ۶۰ - ۶۷ طبع حاضر

۹۶ - ص ۶۷ - ۶۸ . توضیحا " این ترجمه به خط مرحوم عبرت

نائینی کتابت و به متن الحاق یافته است .

۹۷ - بنگرید به مجله وحید : تیرو شهریور و مهر و آبان ۱۳۵۰

مصحح ثانی : مصحح ثانی نسخه حاضر و صاحب مقدمه معتبه
آن مرحوم سید حسن مشکان طبسی است که رفاقت توفیق را احوال
سعادت مال خویش به قلم افادت شیم رقم زده است و ما شطری از
آن که مناسب مقام است ایراد کنیم و هی هده :

(نام و نشان من : سید حسن مشکان طبسی پسر سید مهدی
میرزاها در سال ۱۲۵۸ خورشیدی در طبس گیلگی از شهرهای
خراسان بدنیا آمده‌ام و تا هفده سالگی در طبس نزد والدین
خود زیست‌ام . آنگاه پدرم فوت شد و مختار خود شدم و به قصد
تحصیل به خارج مسافرت کردم و یکسال در یزد در مدرسه خان
و هفت سال در اصفهان در مدرسه صدر توقف کردم . . . بزرگانی
که در مدت تحصیل خدمت آنها را دریافته و نزد آنها شاگردی
کرده‌ام اینهاست : پدرم سید مهدی میرزاها در حساب و هیئت
و نجوم ، شیخ حسن ملاسلطان محمد در علوم عربیت (این
هر دو در طبس) حاجی ملا محمد ابراهیم لاری در منطق و
معانی و بیان (در یزد)

. . . جهانگیرخان قشقایی در فلسفه ، آخوند ملا محمد گاشی در
ریاضیات ، میرزا غلام حسین میدان کهنه در (اگر) و اسطرلاب
و طبیعیات و مانند آن ها (همه اینها در اصفهان) . . . تا در ایران
عصر جدیدی افتتاح شد و افکار نو در همه طبقات پدید آمد و من نیز
بی بهره نماندم . و بغیر گرفتن زبان فرانسه و علوم طبیعی و ادبی
اروپائی مشغول شدم و دو مسافرت به خارج کردم که در یکنگ
مسافرت نزدیک یکسال در قاهره مصر توقف افتاد و در سفر دیگر
سه سال در پاریس ماندم و در این سفرها بسیار جاها دیدم و
بسیار بزرگان از ملت‌های گوناگون زیارت کردم . . .) (۹۸)
ذیل : ۱ - از آثار آن بزرگ است افزون بر مقدمه مورد اشعار ،
دوره مجله دبستان که گویا به مدت یکسال به مشهد مقدس رضوی علی

مشرقیات الاف التحیات نشر فرموده است با برخی رسالات مختصره .
 ۲ - و از تلامذ او بوده است خاتم الحکماء الالهیین آقا شیخ
 محمد خراسانی مقیم مدرسه صدر اصفهان به ریاضی استاد مرحوم استاد
 جلال الدین همائی سنا (۹۹) قدس سرارهم .
 ۳ - سرانجام به لیله سه شنبه هجدهم ربیع الاول ۱۳۶۸ مطابق
 ۲۸ دی ۱۳۲۷ ناگهان به سکنه در گذشت (۱۰۰) و این است ماده
 تاریخ او از افادت استاد همائی سنا :

طیسی سید حسن مشکان -	زین سرا زخت سوی جنت برد
چون سرآمد اجل، و دیعمر وح	در کف روح آفرین بسپرد
مصطفی مرگ یکتا از علماء	برتر از مرگ یک قبیله شمرد
مرگ چونان بزرگ دانشمند	خود نباشد به چشم دانا خرد
گفت سرزنده عارفی به سنا	(مرگ مشکان نگو که دانش مرد)

۱۳۶۸

(سرکلمه زنده یعنی حرف زای که به حاب جمل هفت می شود)
 تعمیه است) (۱۰۱)
 تتمیم : تتمیم فائدت و بل که حکم ضرورت را بایسته است که
 برخی افادات آن بزرگ در باب ترجمه حاضر بدین مقام ایراد و این
 گفتار بی هنجار بدان ختم کنیم لیکن ختامه مسک :

(ترجمه) به هر حال بقلم یکی از دانشمندان
 بزرگ و آشنا رموز فن تحریر شده و مترجم
 مفید نوده که بقدر امکان الفاظ و ترکیب های
 فارسی بکار ببرد و با اینکه از کلمات غریب
 و ترکیب های غیر مانوس پرهیز می کرده و در
 موقع دوران امر بین فارسی غریب و عربی

۹۹ - سید محمد علی روضاتی : زندگانی چهار سوتی ، اصفهان ،

تائید ، گویا ۱۳۳۲ ، ص ۱۸۰

۱۰۰ - ایضا : ص ۱۸۰

۱۰۱ - ایضا : ص ۱۸۲

مانوس دوم را ترجیح می‌داده و سعی داشته که در هر بابی مقصود شیخ را بطور روشن بیان کند و اگر فهم معنی را محتاج بذکر مقدمه دیده آن مقدمه را نخست آورده و سپس به ترجمه عبارت شیخ پرداخته و اگر تغییر سیاق کلام را لازم دیده تا سخن صورت قیاس بخود گیرد نخست عبارت شیخ را ترجمه کرده و سپس سخن را بصورت دیگر در آورده و با همه اینها از تطویل کلام بدون ضرورت پرهیز دارد. در این ترجمه گاهی ترتیب فصول با آنچه در نسخ متداول اشارات آمده متفاوتست. مثلاً " در اواخر نمط هفتم تنبیه راجع به جزئیاتی که علم بآن مانند علم بگلی است بعد از تنبیه و اشاره‌ای است که راجع است بوجوه تغییر صفات در صورتی که در نسخه‌های متداول اشارات بعکس است.

نسخه ترجمه که این کتاب از روی آن طبع شده بی تاریخ است و اسم کاتب شرف‌الدین بن‌زین الدین نائینی قید شده. بنظر می‌رسد که در حدود قرن دهم نوشته شده باشد. مرحوم عبدالله ریاضی در ذیل صفحه آخر نوشته که در ۲۰ رجب ۱۲۹۸ از تصحیح آن فراغت یافته ولکن نه ازین جمله و نه از از توضیحات حواشی کتاب معلوم نمی‌شود که او نسخه دیگر جز همین نسخه را دیده باشد زیرا تصحیحاتش مبنی بر حدس است.

نسخه رسم الخط مخصوصی ندارد و کلمات باشکال مختلف نوشته شده مثلاً " پدید و بدید تقاضا جسم و تقاضای آن - بعدها جسمانی

و بعدهاى جسمانى - جبهه و جهت - جاي
و جايى - بوده‌ست و بوده است - باقىند و
باقى‌اند و جز اينها كه در طبع هم همان طور
نقل شده - اين تعبير (هريك از اين دو)
درين كتاب مكرر ديده مى‌شود .

چون نسخه منحصر بىكى بوده جز نقل عبارت
آن در متن و تصحيح بحدس در حاشيه در
موارد لزوم راه ديگرى نبوده و به همين طور
هم رفتار شده و در جايى كه عبارت غامض
بوده باوردن جمله از متن اشارات در ذيل
صفحه اكتفاء شده .

آنچه مرحوم رياضى در حواشى نسخه نوشته
در ذيل صفحات با گذاشتن حرف (ح) كه
علامت حاشيه است در آخر بطبع رسيده و اگر
اينجانب توضيحي داده‌ام براى اينكه مشتبه
نشود در آخرش علامت (ط) : طبسى گذاشته
شده . نيز در ضمن طبع ، جمله‌هاى مطول كتاب
با خط و نقطه باجزاى خود تقطيع شده تا معنى
زودتر مفهوم شود و علامات تفسير و تفصيل و
استفهام و انشاء و غيره افزوده شده تا مساق
سخن از نظر اول معلوم گردد (۱۲۰)

اعتذار : سخنى چند كه بدين‌گفتار ايراد كرده شد افزون بر اينكه
از افادات فضلاء كرام سابق و لاحق است و راقم آن اگر كارى كرده
باشد همانا ربط آن است با يكديگر و نه جز آن ، كلا " و طرا " مقصور
است بر مباحثى صوري كه درعين لزوم البته پيدا است كه در خورشان
عظيم اشارات نيست و نتواند بود .
بايسته مى‌بود كه سخنى چند شكسته در حد بضاعت مزجوه خويش

لااقل در امهات مسائلی که قسم الهی مشتمل بر آنست همچون اثبات مفارقات عقلیه که تا بدانجا که دیده‌ایم نوع آن منحصر است به فرد خویش یعنی همین بیان شیخ و تقریری خاص از برهان صدیقین و تطبیق آن باسائر تقاریر و اثبات حدوث ذاتی ممکنات و کیفیت صدور کثرت و برخی از مباحث نفس و بیان علم حق به اشیاء قبل از ایجاد و ملاک آن و تحقیق در ماهیت شر و سرانجام و بالاخص مقامات العارفین مذیل بدینکه راجع‌های از کلام شیخ بدان مقام استشمام می‌شود که مشعر است به تحقق آن بزرگ بدان مقامات و اینکه بدانجای سخن از سرعین الیقین می‌گوید نه علم الیقین و جز آن توام با تعرض به مطالب دو شرح شهیر و محاکمه به میانه صاحبان آندو ایراد کنیم و لکن افزون بر تشتت احوال و اختلال بال تعجیلی که در کار آمد مانع انجام این مامول گشت.

متوقع از حضرت مقدسه فضلاء عظام از اهل حکمت و کلام آنست که به عین عنایت و رضاء در این چند ورق پریشان در نگرند و به کرم عمیم زلات را قم نا توان آن در پوشند و عذر او مقبول دارند که آنچه که در قوه می‌داشت به فعل آورد و کل بعمل علی‌شاکلته. حرره
اللاشیئی سہاعفی عنہ ربہ و کان ذلک منتصف لیلہ ۳ / شعبان ۱۴۰۱
فی طهران صینت عن الحدنان .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس آن خدای را که آفریدگار جهانست ، و بخشنده عقل و جانست ، بهترین چیزی که عاقل اختیار کند ، و در آن رنج برد ، شناخت باری جلّ جلاله است ، و دانستن چیزها چنانکه هست ، و در علوم حقیقت معلوم شده است ، که سعادت مردم از آنروی که مردم است ، در دانستن راستست ، پس بهترین تقرّبی که دوستان حقیقت یکدیگر کنند ارشادست بعلم و دانش راست ، و دوستی از دوستان حقیقت بر من حقها بسیار داشت ، و قضاء حقّ او بمقتضی دوستی خواستم که بهترین چیزی کنم ، و در اثناء مفاوضات هر وقتی ازو شنودمی که گفتی : ای کاشکی طبعیات و الهیات اشارات از سخنان شیخ رئیس^(۱) بزبان پارسی بیان کرده بودندی ! پس من بیچاره از قضاء حقّ دوستی و توسّل جستن بتحصول مراد او ، دران شروع نمودم بقدر وسع طاقت ، ایزد تعالی توفیق اتمام دهد !

اشارت پیش از آن که سخن کتاب را بیان کنیم ، چند قضیّت از قضایاه اوّلی بگوئیم ، که درمیانۀ سخن بدان حاجتست :

قضیه اوّل - بدانکه از اوّلیات عقلست که ، هر چیزی که چیزی دیگر را پساود ، چنانکه هیچ از اندیگر بنماند که اونپساویده باشد ، اگر تقدیر کنیم که ثالثی آن دوّمی را پساود ، لازم آید که اوّل را نیز پساویده باشد ، و معنی تداخل اینست که گفتیم .

۱ - ازینکلام مستفاد میشود که مترجم حضرت شیخالرئیس نیست (ح) .

قضیه دوم - از اولیات عقلست که، جوهری که پذیرای وضع آید، و بدان اشارت حسی توان کرد، اگر تداخل در آن تواند بود، لازم آید که حجم یکی و حجم هزار یکسان باشد.

قضیه سیم - از اولیات عقلست که، سه جوهر که بدان اشارت حسی توان کرد، چون فراهم نهیم، یکی میانگین، و دو کرانگین، اگر جوهر میانگین دو کرانگین را از هم جدا دارد، لازم بود که هر یکی ازین دو کرانگین چیزی را بپسaud از میانگین که آن دیگر نپسaud، و اگر نه چنین باشد از هم جدا نداشته باشد.

اینهر سه قضیه از اولیات عقلست، که چون خردمند مفردات معانی آن بوجه خویش تصوّر کند، در تصدیق هیچ توقف نتواند اوفتاد.

آغاز سخن کتاب

التمط الاول فى تجوهر الاجسام

بدانکه گروهی از مردم اعتقاد دارند و گمان بردند، که هر جسمی درو بند و کشاست، و آنجا که بند و کشاست پارها هم فراهم آمده اند، و هر یکی از آن پاره در نفس خویش جسم نیست، و پذیرا به بهره نیستند، نه بفعل و نه بوهم و تقدیر، و مسلم داشتند که چون سه پاره از آن پارها فراهم نهیم، یکی در میان و دو بر کران، میانگین هر دو کرانگین را از هم جدا دارد، و نمیدانند که چون حال چنین شد، هر یکی ازین دو پاره کرانگین چیزی را پساود از میانگین که آندیگر نپساود، و چون چنین بود در پاره میانگین دوئی در آید، پس منقسم بود، و ما بسبیل برهان این سخن ایراد کنیم چنانکه هر کس دریابد، و گوئیم:

اگر جسم مرکب باشد از پارها، که بهره پذیر نبود نه بفعل و نه بوهم و تقدیر، لازم آید البته، که چون اعتبار ترکیب کنیم، پارها بهره پذیر بوند، و چون پارها همیشه بهره پذیر بوند، جسم را پاره نتواند بود که بهره پذیر نباشد، نتیجه آن بود که: اگر جسم مرکب بود از پارها که بهره پذیر نبود، پاره وی بهره پذیر بود، و این محالست.

بیان آنکه تالی لازم این مقدمست، آنست که اگر تقدیر کنیم که جسم را پارها است نامنقسم، چون سه پاره از پارهای وی تقدیر کنیم که مرکب شوند، پیش از ترکیب فراهم رسند، که اگر از یکدیگر جدا باشند،

(چنانکه)

چنانکه میان هر دو جزو چیزی در گنجند ، ترکیب و پیوستگی محال باشد ، پس بضرورت اول بهم رسند ، و یکدیگر را پیساونند ، آنکه ترکیب او فتد ، و چون سه جزو یکی میانگین و دو کرانگین ، هر دو کرانگین میانگین را پیساونند ، حال از سه بیرون نباشد : یا هر یکی ازین دو پاره کرانگین چیزی پیساوند از میانگین که آن پاره دیگر نپساوند ، یا نه ، که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را پیساوند ، یا یکی جمله میانگین را پیساوند و یکی بعضی ، و این قسمتی حاصراست ، و اگر چنان باشد که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را پیساوند ، و هیچ چیز بنگذارد ، چنانکه جای میانگین و کرانگین یکی شود ، لازم آید که حجم یکی و آن هر سه یکی باشد ، و اگر تقدیر کنیم که هزار دیگر آنها را پیساوند ، هم بدان سبیل ، هیچ حجم حاصل نیاید ، و چون چنین باشد ، از ترکیب این اجزا بدینوجه حجم نتواند بود ، لیکن حجم حاصلست ، پس پساویدن اجزا یکدیگر را نه بسبیل تداخلست ، و چون اینقسم باطل شد ، آندو قسم دیگر بماند ، و از اندو قسم هر کدام که تقدیر کنی ، لازم میآید که جزو میانگین درو بهره‌ست ، ازین سخن درست شد که تالی لازم از مقدمست ، یعنی که اگر تقدیر کنیم که جسم مرکب باشد از پاره‌ها که بهره‌پذیر نبود ، لازم آید که چون آن ترکیب تقدیر کنیم پاره بهره‌پذیر باشد ، و مقدمه دیگر درستست ، پس لزوم نتیجه ظاهر باشد و خلف قائم .

وهم و اشارت جماعتی دیگر گمان کردند که جسم مرکبست از پاره‌ها بفعول نامتناهی ، و ندانستند که هر چه درو بسیاری بود ، اگر متناهی و اگر نامتناهی ، یکی درو بود ، که تا یکی درو نبود بسیار نتواند بود ،

(پس)

پس اگر در جسم اعداد نامتناهی بود، بضرورت اعداد متناهی درو باشد، و این مقدمه محتاج بیان نیست، و چون چنین است، چون اعدادی متناهی از آن بر گیریم، یا ترکیب میان آن اجزا محال بود، یا نه، و محال نیست، زیرا که میان طباع ایشان نفرتی و جدائی جستن نیست، و چگونه محال باشد؟ که ایشان اعتقاد دارند که چون نامتناهی بود، جسم از آن مرکب شود، و نامتناهی را طبیعتی محصل نیست، که بسبب آن طبیعت ترکیب ممکن شود، و چون آن طبیعت نباشد ممکن نباشد، و چون آنقسم نیست که طبیعت محصل نباشد، یعنی چون اعدادی متناهی برگرفته ایم، طبیعت او محصل باشد، پس لازم آمد که ترکیب ممکن باشد، اگر تقدیر کنیم که این ممکن بیوفتاد، یا حجم آن پاره‌ها متناهی چون مرکب شوند و حجم یکپاره یکسان بود، یا حجم پاره‌ها مرکب بیش از یکی باشد و این قسمتی حاصراست، اگر حجم هر دو یکسان بود، پس از تألیف آن اجزا مقدار حاصل نیاید، بلی عدد حاصل آید، یا عدد نیز هم حاصل نیاید، پس بضرورت باید که مرتبه از عدد باشد، که چون آن عدد فراهم نهیم و تقدیر ترکیب کنیم، حجمی حاصل آید بیش از حجم یکی، یا آن حجم در همه جهات بود، یعنی طول و عرض و عمق، یا در یک جهت، اگر در یک جهت بود، هم چندان اجزا باضافت آن بر هم نهیم از جهتی دیگر، و همچنین در جهت سیم، بضرورت طول و عرض و عمق حاصل آید، و این مقدمات بدینسیل که تقدیر^(۱) کردیم مبین است، و محتاج بیانی دیگر نیست، و اگر از آن عدد که اول تقدیر کردیم، حجم در هر سه جهت حاصل شود، آنچه میخواستیم یافتیم، و چون حال چنین باشد، لازم آید که این جسمی باشد مرکب از اعداد متناهی، و این خلف است. بحکم آنکه ایشان جسم از اعداد نامتناهی فرض میکنند، و اینجا از متناهی لازم می‌آید.

و ما اینسخن بسیل برهان ایراد کنیم، چنانکه صورت برهان ظاهر باشد، و گوئیم: اگر جسم مرکب باشد از پارهاه نامتناهی، لازم آید که درو پارهاه متناهی بود، و ممیّن شده است پیش ازین و چون پارهاه متناهی درو بود، و پارهاه متناهی را فراهم نهیم، حجم حاصل آید در هر سه جهت، ممیّن شده است، نتیجه آن بود که: اگر جسم مرکب بود از پارهاه نامتناهی، چون پارهاه متناهی ازو فراهم نهیم، حجم حاصل آید در هر سه جهت، دیگر بار این نتیجه را مقدّمه صغری سازیم در قیاس دیگر، و باین مقدّمه دیگر قران افکنیم، و این نتیجه را اعادت کنیم، تا ظاهر باشد و گوئیم: اگر جسم مرکب بود از پارهاه نامتناهی، چون پارهاه متناهی فراهم نهیم حجم حاصل آید در هر سه جهت، و این مقدّمه درست شده است، از انقیاس پیشین، و چون پارهای متناهی فراهم نهیم و حجم حاصل آید در هر سه جهت، این جسمی بود مرکب از پارهاه متناهی، و این مقدّمه ظاهر است، و آنکس که معنی حجم در هر سه جهت و معنی جسم داند، در تصدیق آن توقف نکند، و چون هر دو مقدّمه درست شد، نتیجه آن بود که: اگر جسم مرکب باشد از پارهاه نامتناهی، جسمی حاصل تواند بود از پارۀ^(۱) متناهی، و آن محالست و خلف، و این قیاس موصولست از قیاسهای مرکب.

و بطریقی دیگر آنرا بیان کنیم و گوئیم: درست شد، که از پارهاه متناهی چون فراهم تهیم حجمی حاصل آید در هر سه جهت، چون مقدار این حجم را که اعداد او متناهی است، نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر که اعداد وی نامتناهی است، میان هر دو از روی مقدار نسبت مقداری

۱ - از پارهای ظ .

متناهی بود با مقداری متناهی، که اگر چه خلافت که پاره‌ها جسم متناهی است، یا نامتناهی نیست، اما شکی نیست که اجسام متغایرند بنوع، و هریکی از آن اجسام سطوح اومتناهی است، و این مقدمه حسی است، و چون سطوح اومتناهی بود، وی هم متناهی بود، و شهادت حس هم مقبول است، و عقل موافق اوست، الا در جاهائی چند معدود که در آن غلط افتد، پس ازین درست شد که: آن جسم که اعداد وی نامتناهی است، از روی مقداری^(۱) متناهی است، و میان هر دو مقدار متناهی بضرورت نسبتی باشد، و این مقدمه اولیست، یعنی نسبت میان مقادیر متناهی، و بهیچ بیان محتاج نیست، و چون نسبت میان ایشان از روی مقدار، نسبت متناهی بمتناهی بود، لازم آید که نسبت عدد با یکدیگر هم نسبت متناهی بمتناهی بود، و این خلفست و محال.

تنبیه بدان که چون برهان ثابت شد: که نشاید که پاره‌ها جسم نامتناهی بود، و واجب نیست که پاره‌های جسم بجائی رسید که پاره پذیر نبود، پس واجب آمد که پیوستگی که صورت جسم است و در ذات خویش پاره نیست، بلکه همچنانکه در حس و مشاهده یکی است در ذات خویش یکی است، اما واجبست که پذیرای بهره بود، و حاصل آمدن بهره دروی پیریدن باشد، یا بدو عرض مختلف، چون بلقه در جسم ابلق، یا بتقدیر و وهم، اگر پیریدن آن جسم محال بود بسببی.^(۲)

تذنیب لازم از این سخن که ما گفتیم آنست: که چون تألیف جسم از پاره‌ها نامقسم نیست، پس قسمت و همی درو بینهایت باشد، و درین معنی

۱ - مقدار ظ.

۲ - چون تن سیه‌ران سیه‌ر از راه بیکرش (ح).
(سخن)

سخن بسیار است، اما آنکس که وی صاحب بصیرت باشد، بدینقدر که گفتیم تصوّر حق و راستی تواند کرد.

تنبیه چون بدانستی که مقادیر پذیرای قسمت بی نهایت است، معلوم شود: که حرکت دروی و زمان حرکت همچنین بود، زیرا که اگر حرکت نامنقسم بود، مسافت که حرکت دروی است هم نامنقسم بود، و ما بیان کردیم: که مسافت ابداء منقسمست، پس حرکت منقسم بود، و چون حرکت منقسم بود، زمان نیز منقسم بود، و از نامنقسم حرکت و زمان حاصل نیاید.

اشارت معلوم شد که: جسرا مقدار است پیوسته، و گسستگی مرورا عارض تواند شد، و پیوسته از آنروی که پیوسته است دیگر است، و پذیرای پیوستگی و گسستگی دیگر، و نتواند بود که یک پیوستگی بعینه موصوف بود بهردو، پس لازم بود که قوت این پذیرائی دیگر بود، و وجود آن چیز پذیرفته که بفعل حاصل بود دیگر، یعنی گسستگی یا پیوستگی، و آن قوت، یعنی قوت پذیرائی. چیزی را باشد جز تعین پیوستگی، که صورت جسم است، که چون گسستگی در آید وی نیست شود، و پیوستگی دیگر بدید آید.

وما اینسخن بسیل برهان ایراد کنیم، چنانکه صورت برهان ظاهر باشد، و شکی که جماعتی گمان برده اند منحل شود، و گوئیم: جسم پیوسته است که پذیرای گسستگی است، و اینمقدمه صغریست، و درست شده است پیش ازین، و هرچه پذیرای چیز دیگر باشد، در قوت پذیرفتن آن چیز باشد، و اینمقدمه در علم الهی میبایست، لازم آید: که در جسم قوت پذیرفتن

(پذیرفتن)

پذیرفتن گسستگی هست، و این قوت پذیرای گسستگی، یا پیوستگی را باشد از آن روی که پیوستگی است، یادرجسم چیزی دیگر بود جز پیوستگی که این قوت مرو را باشد، و این قوت مرپیوستگی را از آن روی که پیوستگی است هست^(۱)، لازم آید که درجسم جز پیوستگی چیزی دیگر باشد که این قوت مرو را باشد.

بیان آنکه این قوت مرپیوستگی را از آن روی که پیوستگی است نیست، آنست که: اگر در پیوستگی از آن روی که پیوستگی است قوت گسستگی بودی، چون گسستگی حاصل شدی او بماندی، و لزوم این تالی مرین مقدم را سخت ظاهر است، و محتاج بیان نیست، ولیکن چون گسستگی حاصل میشود پیوستگی نماند، لازم آید که درجسم چیزی دیگر باشد جز این پیوستگی، که قوت گسستگی در آن چیز باشد. بدان که^(۲) خواهی بدین پیوستگی پیوستگی میخواهد که صورت جسمست، نه آن پیوستگی که از باب کم است، و نه پیوستگی مطلق میخواهد، که پیوستگی از باب کم و پیوستگی مطلق نیست نمیشود، بلکه پیوستگی خاص معین میخواهد، که بعدد جز از آن پیوستگی دیگرست که انباز وی است درنوع.

چون این سخن معلوم شد، درستی مقدمه استثنائی سخت ظاهر است، زیرا که آن پیوستگی معین مخصص چون گسستگی در آید، او بعینه بران خاصیت و لوازم که بسبب آن مخصص بود بماند، و آنچه حاصل

۱ - نیست ظ .

۲ - یعنی حضرت شیخ، ازینجا هم مستفاد میشود که مترجم غیر از حضرت شیخ است (ح).

(آید)

آید ، دیگری بود بعدد جز از آن ، اگر چه انبازوی بود در نوع ، و این مقدمه ظاهر است ، و چون این مقدمه درست شد ، لازم آید ، که قوت گسستگی نه در پیوستگی بود از آن روی که پیوستگی است ، و چون چنین بود ، لازم بود که در جسم چیزی دیگر باشد جز پیوستگی که قوت گسستگی درو بود ، و آن مایه است .

و اما حلّ شك ، بدان که : آنکس که گفته است که گسستگی پیوستگی را که صورت جسمست نیست نمیکند ، که اگر نیست شدی ، جسم بنماندی ، بلی به گسستگی پیوستگی بسیار میشود ، و هر چند پاره میکنی ، پیوستگی که صورت جسمست بسیار تر میشود ، جواب - آنکس که این شك آورده است ، ^(۱) تأمل سخن خواجه نیک نکرده است ، زیرا که چون مسلم میدارد ، که هر گاه که گسستگی در آید ، پیوستگی بسیار شود ، و ندانسته است که بسیاری اینجا ، یا از آن روی بود که هر یکی بنوع دیگر بوند ، یا در نوع انباز باشند و هر یکی بعدد دیگر ، اگر قسم اولست ، سخن خواجه سخت ظاهر است ، که چون آن نوع که پیش از گسستگی بود بگسستگی نیست شد ، و این نوعی دیگر است ، درست شد که صورت جسم آن نوع خاص که پیوستگی خاص داشت ، بگسستگی نیست میشود ، چنانچه ذره هوا که قطره باران شود هر یکی نوعی دیگر است ، و اگر بسیاری از روی عدد است ، خود عین سخن خواجه است که ما بیان کردیم ، که اوبه پیوستگی پیوستگی معین میخواهد ، یعنی صورت جسم : صورت مخصّص ، و درست کردیم ، که چون گسستگی

۱ - از اینجا نیز آشکار میشود که مترجم غیر از حضرت شیخ است (ح) .
(در آید)

در آید آن معین بنماید، و آندیگر که حاصل آید، اگر چه انباز وی بود در نوع، دیگری بود بعدد، و او این معنی مسلم میدارد، و عجبت آنکه کسی که دعوی علوم حقیقت کند، چون روا دارد که بامثال این وهم، مذهبی که میان حکما مشهور است رد کند! ایزد توفیق راست دانستن و راست گفتن دهد! و از تکبر و جرأت و مجازفت نگاهدارد انشاالله تعالی!

وهم و قتیبه باشد که تو گوئی: که این سخن که تو گفتی، در جسمی لازم است که پذیرای از هم فرو گشودن باشد، و از هم جدا توان کرد، و نه هر جسمی چنین است، اگر این سخن بردل تو گذر کند، بدان که طبیعت پیوستگی که صورت جسم است، در نفس خویش یکی است، و چون چنین باشد، بی نیازی وی بچیزی که پذیرای وی بود، و نیازمندی وی بچیزی که ویرا پذیرائی کند، یکسان بود، زیرا که طبیعت یکیست، و چون بواسطه حالی از احوال وی دانسته شود که وی نیازمند است بچیزیکه درو بود، یعنی مایه، معلوم شود که طبیعت وی بی نیاز نیست از مایه که درو بود، و اگر چنان بودی، که طبیعت وی طبیعتی بودی بی نیاز از مایه، هر کجا وی بودی آن طبیعت بودی، و چون آن طبیعت بودی، بی نیازی از مایه که حکم اوست بضرورت بودی، زیرا که طبیعت وی طبیعتی نوعیست محصل، و اختلاف که افتد ویرا بچیزهای خارج اوفتد، نه بفصول و حد و حقیقت ذاتی.

وهم و قتیبه باشد که تو گوئی: که اجسام مشاهد که پذیرای قسمت اند، هریکی از آن اجسام مشاهد، نه يك جسمست، بلکه هریکی (مؤلفست)

مؤلفست از اجسام ، و هریکی از آن اجسام کنی آنجسمهای مشاهد از آن مؤلفست بسیطست ، و یگانه ، و پذیرای گسستگی و بهره نیست ، الا بفرض و تقدیر ، اگر این سخن بر دل تو گذر کند ، بدان که قسمت که بفرض و تقدیر حاصل آید ، یا بدو عرض مختلف بود ، چون بلقه در جسم ابلق ، یا عرض مضاف چون دوئی که از محاذاة و موازاة آن جسم با چیزی دیگر حاصل آید ، بضرورت در آن جسم دوئی پدید آورد ، و چون طباع هریکی از آن هردو ، و طباع جمله ، و طباع اینها و طباع آندیگر که خارجست از آن جمله ، و در نوع انباز ایشانست ، یکسان بود ، لازم آید : که هرچه میان دو از اینها ممکن بود ، میان دو دیگر هم ممکن بود ، و چون چنین باشد ، آن پیوستگی که میان آندوی بهم پیوسته حاصل بود ، و سبب آن گسستگی برخاسته بود ، میان آن دوی دیگر متباین هم روا باشد ، و آن گسستگی که میان آندومتباین بود ، و بدان سبب پیوستگی برخاسته بود ، میان این دوی بهم پیوسته روا باشد ، زیرا که طباع یکسان است ، مگر که مانع از خارج طبیعت جسم افتد ، خواه مانع لازم بود ، و خواه زائل ، بلی چون مانع لازم طبیعت بود ، دوی بفعل نتواند بود ، و جدائی میان اشخاص نوع آن طبیعت نبود ، بلکه نوع او در يك شخص بود .

وهم و قبیله - بدانکه هر نوعی که روا بود که در اشخاص بسیار باشد ، اگر پیش از بودن اشخاص مرو را مانعی لازم طبیعت بیوفتد ، نتواند بود که مرو را اشخاص بود ، و دوئی و کثرت ورا محال باشد ، و نوع او در يك شخص باشد ، یعنی که آن نوع راجز يك شخص نبود ، و بسیاری و اشخاص چون باشد مر آن نوع را که مانع بسیاری لازم طبیعت وی است ؟

(تذنیب)

تذنیب - ظاهر شد که : مقدار از آن روی که مقدار است ، و صورت جرمی از آن روی که صورت جرمیست ، مقارن چیزی دیگرست ، که قیام ایشان بهمست ، و این مقدار صورتیست در او ، و آن چیز هیولی اوست ، و ورا در نفس خویش مقداری نیست ، و وی نه صورت جرمیست ، پس وی را بشناس ، و انکار مکن ! و دور مدار که متخصّص نشود در بعضی چیزها پذیرفتن قدری معین را ، جز آنچه بزرگتر از اوست ، یا خردتر از اوست ، زیرا که چون او را در ذات خویش مقدار نیست ، و پذیرای مقدار است ، نسبت او با همه مقادارها یکسان بود ، و اگر نه چنین بود ، ویرا مقداری خاص باشد که جز چنان نتواند بود ، و ما گفتیم که وی را مقدار نیست .

اشارت - باید که محقق باشد بنزدیک تو که : نتواند بود که 'بعدی نامتناهی باشد ، نه درملاء و نه در خلا اگر خلا را وجودی هست ، زیرا که اگر ممکن باشد که 'بعد نامتناهی بود ، روا بود که مادو 'بعد نامتناهی تقدیر کنیم از يك مبدا ، چنانکه همیشه میان هر دو 'بعد دوری زیادت میشود ، و در این مقدمه بعد از آنکه 'بعد نامتناهی ممکن باشد هیچ شکی نیست ، و نیز روا باشد که میان هر دو 'بعد اول 'بعدها تقدیر کنیم که يك مقدار راست بر یکدیگر زیادت میشوند ، و روا بود که این ابعاد میان آن هر دو 'بعد اول بی نهایت تقدیر کنیم ، و چون چنین باشد ، لازم بود ، که چون ابعاد میان آن دو 'بعد اول تقدیر کنیم ، و تفاوتی میان ایشان تقدیر کنیم ، امکان زیادت بر آن تفاوت اول بینهایت باشد ، و درین قضایا بعد از تقدیر قضیه اول هیچ شك نتواند افتاد ، و هر زیادت که تقدیر کنی در 'بعدی ، آن زیادت با آنچه که این زیادت

بر آن کردیم ، بعدی تواند بود میان آن هر دو بعد اوّل که چند همه باشد ،
و همچنین ، هر زیادتى که ممکن بود میان هر دو بعد ، بعدی تواند بود که
مشمول بود بر انهمه زیادت ، و اگر نه چنین بود ، امکان وجود ابعاد محدود
بود ، و زیادت بران ممکن نگردد ، و از نامحدود بقوّت جز محدود بفعل
نتواند آمد و چون چنین بود ، دورى میان آن دو بعد اوّل محدود باشد ،
در زیادت شدن ، و از آن حدّ معین بگذرد ، و آنجا لامحاله آن دو بعد اوّل
بریده شوند ، که اگر بریده نشوند ، زیادت بر آن بعد که نخست آن محدود
از جمله نامحدود تقدیر کردیم ، تواند بودن ، و این محالست ، پس لازم آید
که بریده شوند ، و چون نامتناهی تقدیر کردیم ، بریده نشوند (محل اشکال
که شرف الدّین مسعودی آوردست) و چون بریده نشود ، ظاهر باشد که
تواند بود ، که بعدی باشد ، میان آن هر دو بعد که اوّل تقدیر کنیم ، که آن
زیادات نامتناهی در آن بود ، و چون چنین باشد ، لازم آید که نامتناهی
محصور باشد میان دو حاصر ، و این محالست که نامتناهی محصور بود میان
دو حاصر ، و این محال لازم آنست که ما بعد نامتناهی تقدیر کردیم ، و هر چه
ازو محال لازم آید ، محال باشد .

و درین اشارت صورت برهان سخت ظاهر است ، و محتاج تغییر
نیست ، و محال اینسخن از چند وجه دیگر میتو . د ، و در بعض و .
استعانت بحرکت کنند ، چنانکه در کتب مبسوط بیان کرده اند ، اما این
قدر که ما اینجا بیاوردیم ، کفایتست کسی را که نهاد و شایستگی دانش
راست بود اورا .

اشارت - درست شده که : در از نای جسمانی متناهی است ، و چون چنین

(باشد)

باشد ، شکل لازم او بود در وجود ، و حال از سه قسمت بیرون نیست ؛ یا آن لازم ویرا حاصلست از ذات خویش بی نظر با چیز دیگر ، یا فاعلی مؤثر در ویرا آن لازم ازان روی که اوست افادت کرده است ، یا بسبب حامل یعنی مایه ، که چیزهائی که مایه بود^(۱) از لواحق کم و کیف و وضع و امثال آن ، و قسمت عقلی ازین بیرون نیست ، و آنکه گفتیم بسبب حامل ، آن خواسته است که بمشارکت حامل بود ، و چون چنین خواهد قسمت حاصر باشد ، و قسم اوّل باطل است ، زیرا که اگر آن لازم وی را از ذات خویش بودی از انجهت که ذات وی است بی نظر با چیزی دیگر ، لازم آمدی که اجسام یکسان بودندی در مقادیر و ابعاد و هیئات تناهی و اشکال ، و حال جزو چیز و حال کل دران یکسان بودندی ، زیرا که طبیعت یکست ، و وجود بخلاف اینست ، و قسم ثانی هم باطل است از دو وجه : یکی آنکه در قسم اوّل گفتیم ، و دویم آنکه لازم آید که مقدار جسمانی بنفس خویش بی مایه پذیرای گسستن و پیوستن باشد ، چنانکه از سخن های گذشته معلوم شده است ، و چون چنین باشد ، وی را در نفس خویش قوت انفعال بود و ما بیان کردیم که چنین نیست ، و چون هر دو قسم باطل شد قسم سیم متعین بود ، و آن قسم آنست که آن لازم ویرا بمشارکت حاملست یعنی مایه .

وهم و اشارت - باشد که تو گوئی : که این محال که اینجا بیان کرده شد ، ترا در چیزها دیگر هم لازم است ، زیرا که جزوی که فلك را تقدیر کرده شود ، ویرا شکل فلك نبود ، بار آنکه^(۲) تو میگوئی که شکل فلك مقتضی

۱ - و چیزهائی که مایه را بود ظ . ۲ - با آنکه ظ

(طبع)

طبع وی است، و طبع کل و طبع جزو یکیست.

جواب دهیم و گوئیم: شکل که فلک را حاصل است، از جهت طبیعت قوتی است که آنقوت موجبست مرهولی فلک را آن جریمت خاص که ویرا است، و آن شکل وی را نه از نفس خویشتن است، و نه از جهت جریمت اوست، بلکه از جهت طبیعت آن قوتست، و چون آن شکل مرویرا از جهت آن سبب واجب شد، هم از جهت وی واجب آمد که: جزوی که تقدیر کنند فلک را بعد از حصول صورت فلک، ویرا صورت فلک نبود، از برای آنکه جزو مفروض است، و بودن جزو مروی را از جهت عارضی تابع است، و بسبب مقارنه آن چیز که پذیرای آن صورتست، و وی از جهت آن بهره می پذیرد، بخلاف مقدار که آنجا هیچ موجبی و سببی نیست الا طبیعت مقدار، و طبیعت مقدار یک چیز است، پس اگر کل باشد و اگر جزو، الا از نفس او نباشد، کی بموجب این تقدیر، علتی نیست، و مقارنه پذیرائی نیست، و چون چنین بود، واجب نیاید که، مستحق چیزی معین شود از چیزها که دران اختلاف افتد، تا بیودن^(۱) کل و جزو مرویرا، و ممکن نیست که بحسب این فرض توان گفت: که از جهت امکانی یا صلاحیتی ویرا چیزی حاصل شد، و بعد ازان آن چیز که وی را چون جزوی باشد خلاف او بود، چنانکه در فلک بیان کردیم، زیرا که اینجا نظر جز بذات وی است.

تنبیه - بدان که این مایه که وی را حامل خوانند، ورا وضع از جهت آن حاصل میشود، که صورت جسمانی با وی پیوند میگیرد، و اگر ورا در حد ذات خویش وضع استی، یا منقسم بودی، یا نه، اگر منقسم بودی،

۱ - حتی بودن ظ.

یا حجم داشتی، یا نه، اگر وضع استی، و منقسم بودی و حجم داشتی، جسم بودی، و سخن ما در مایه است نه در جسم، و اگر منقسم بود و حجم ندارد، یا خط بود، یا سطح، و اگر در او وضع است و منقسم نیست، وی در ذات خویش مقطع منتهی اشارت بود، و این معنی نقطه است، و این جمله هر کدام تقدیر کنند در جسم تواند بود، و سخن ما در مایه است، پس درست شد که وضع مایه را از جهة صورت است.

تنبیه اگر تقدیر کنیم که مایه بود بی صورت، و وی را وضع نباشد، و چون صورت بوی پیوند و وضعی خاص وی را حاصل شود، ممکن نیست که توان گفت که: حاصل شدن وضع مروی را اینجا، همچنان بود که وی را صورتی بود که از آن جهت وی را وضعی خاص حاصل بود، پس چون صورتی دیگر بوی پیوندد، آن وضع اول معین و مخصص این وضع دومی باشد مروی را، و از برای آن گفتیم که ممکن نیست، که ما مقدر کردیم کی مجرد است، و ممکن نیست که توان گفت که پیوستن صورت بوی وضعی خاص از اوضاع جزوی، که اجزای يك کلتی را باشد، و بر تعیین کند، چون اجزاء زمین و مواضعی که او را هست، چنانکه در آن وجه پیشین یاد کردیم، از تخصیص وضعی جزوی بسبب پیوستن صورت بوی بعد از آن که وضعی جزوی حاصل بود از جهة آن صورت پیشینه، و بدان سبب نزدیکترین جایگاهی از جایگاههای طبیعی خودش مرین جسم ثانی را معین شود، و مثال این جزوی از هوا که آب شود، موضع آن آب، نزدیکترین جای باشد به آن جای که آن جزو از هوا درو بود آنگاه که هوا بود، و از آن جهت گفتیم که ممکن نیست، که ما تقدیر کردیم که مجرد است، و (نتواند)

نتواند بود ، که پیوستن صورت بوی ، نه در حیّزی بود ، و حیّزی معین
 نتواند بود ، چنانکه بیان کردیم ، پس ازینسخن لازم آمد درینباب ، که
 هیولی از صورت متّجّر دنتواند بود .

وجه تالیف برهان ازین سخن : گوئیم اگر هیولی از صورت برهنه بود
 نشاید که وی را وضعی بود ، چنانکه بیان کردیم ، و چون تقدیر کردیم
 که از صورت برهنه شد ووی را وضع نیست ، یا پیوستن صورت بوی محال
 باشد ، یانه ، و محال نیست ، زیرا که ذات هیولی خود جوهری پذیر آست
 مرصورت را ، و چون پیوستن صورت بوی محال نیست ، اگر تقدیر کنیم
 که بوی پیوست ، یا پیوند در حیّز افتد ، یانه ، قسم دویمین محالست ، زیرا
 که حیّز مقادیر را از اولیاتست ، که بهیچ بیان محتاج نیست ، پس لابد در
 حیّز بود ، و چون در حیّز بود ، یادر حیّزی معین بود ، یانه ، کی در همه حیّزها ،
 و استحالت بودن در همه حیّزها سخت ظاهرست ، و حیّز معین ، بیان کردیم
 که آنرا مخصّص باید ، و مخصّص نیست ، و چون مخصّص نبود ، محال باشد
 تعیین ، و چون هر دو قسم محال بود ، پس برهنه بودن هیولی از صورت محال باشد .
 تنبیه بدانکه هیولی . چنانکه از صورت جسمانی خالی نتواند بود ،
 از صورتهای دیگر هم خالی نمیتواند بود ، و چگونه تواند بود ، که لابد
 است باوی ، یا صورتی باشد که باسانی پذیرای از هم فرو گشودن و بازهم
 آمدن و شکل پذیرفتن بود ، یا با صورتی که بدشواری این چیزها پذیرد
 یا با صورتی بود که بسبب او ممتنع بود از هم فرو گشودن و باهم آمدن ، و این
 اقسام باعتبار و استقراء معلوم است ، و این احوال که بر شمردیم ، نه حکم
 صورت جرمیّت است ، که اگر حکم او بودی ، همه یکسان بودندی ، پس
 (حکم)

حکم صورتیست جز جرمیت ، و همچنین ، هر جسمی رامگانی خاص متعین لابد است ، یا وضع خاص متعین ، اگر نه در مکان باشد چنانکه فلك اقصی ، و این جمله نه حکم جرمیت عام است که همه اجسام درو انبازند ، که اگر حکم او بودی ، و همه درو انبازند ، جمله در استحقاق این معنی یکسان بودندی ، و وجود بخلاف اینست ، و چون در وجود ، این اختلاف احوال البته هست ، و نه مقتضی جرمیت است ، لازم آید ، که هیولی چنانکه از صورت جرمی خالی نمیتواند بود ، از بصورتها نیز خالی نتواند بود .

اشارت بدانکه : مایه کافی نیست در بودن صورتی معین مخصوصا ورا که اگر مایه تنها از آن روی که مایه است کافی بودی ، و مایه میان همه مشترکست ، تشابه لازم آمدی ، یعنی لازم آمدی ، که اجسام یکسان بودندی در مقادیر و هیئات تناهی و اشکال ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، و وجود بخلاف اینست ، لازم آید که مایه کافی نبود زین احوال ، پس لابد هیولی نیازمند است ، در اختلاف آن احوال و صورتهاء معین ، بمعیناتی چند از خارج مایه و صورت ، که آن اسباب را اثر بود در بودن آن صورت معین و این سربست که اطلاع افتد از آن بر اسرار دیگر .

وهم و قنبیه بدانکه : هیولی نیازمند است در بودن بفعل به پیوند گرفتن بصورت ، چنانکه معلوم شد ، و چون چنین بود ، حال از چند قسم بیرون نباشد : یا صورت علت مطلق بود قوام هیولی را در وجود ، و قوام هیولی بفعل بدو بود ، یا صورت آلت و واسطه باشد میان هیولی و چیزی دیگر ، چنانکه آن چیز بواسطه صورت اقامت هیولی کند بفعل ، یا صورت انباز آن چیز باشد ، و از فراهم آمدن هر دو بهم ، وجود هیولی حاصل آید ،

(یا)

یانه هیولی از صورت مجرّد شود، و نه صورت از هیولی، و هر دو یکسان بوند در تقویم یکدیگر، نه صورت اولیتر بود در تقویم هیولی، و نه هیولی در تقویم صورت، و سببی خارج باشد که اقامت هر یکی از آنهر دو کند با آندیکر و بدان دیگر، و اقسام عقلی مرکباً و مفصلاً ازین چهار قسم بیرون نیست، اکنون برین بنا کردیم.

اشارت اما آن صورت که از هیولی مفارقت کند، و دیگری بجای او بایستد، نتوان گفت: که او علّت مطلق است مروجود هیولی را، و جودی مستمرّ، و نیز نتوان گفت: که صورت آلت و واسطه مطلق است، و چون این هر دو قسم باطل است، یکی ازان هر دو قسم دیگر باشد.

وجه تألیف برهان از این سخن آنست، که گوئیم: اگر صورت که از مایه مفارقت کند، علّت وجود مایه بودی، لازم آمدی که چون صورت نیست شدی، مایه هم نیست شدی، ولیکن مایه نیست نمیشود، لازم آید که صورت علّت نبود، و لزوم این تالی مراین مقدّم را بعد ازین بیان کنیم، و بیان درستی مقدّمه استثنائی آنست، که اگر مایه نیست شدی بنیستی صورت پیشین، صورت دومی را که حادث شود مایه دیگر بایستی، زیرا که هر چه نیست بود، و هست شود، وی را مایه دیگر باید، و این مقدّمه بعد ازین معلوم شود، و آن مایه دیگر، چون حادث باشد، وی را مایه دیگر باید، و همچنین، نامتناهی باشد، و این محال است، درست شد که مایه به نیستی صورت نیست نمیشود، پس درست باشد که صورت علّت نیست، و در آن قسم دیگر، که آلت مطلق است و واسطه، وجه برهان همین است که اینجا گفته شد.

(اشارت)

اشارت بدانکه: درین اشارت هم بیان سخن پیشینه میکند، بوقتی^(۱) که مفتقر نبود بکار فرمودن مقدمه‌ای که در علمی دیگر مبین شود، واجبست بر تو که بدانی: که صورت جرمانی و آنچه باوی بهم است، هیچ چیز ازان سبب هیولی نتواند بود علی‌الاطلاق، زیرا که اگر سبب بودی، لابد بروی سابق بودی بوجود، لازم آید: که چیزهائی که علت صورت اند، خواه اجزاء ماهیت صورت، و خواه اسباب وجود صورت، سابق باشد بر هیولی بوجود، و درین مقدمه هیچ شک نیست، و باید که چنین بود، تا آنگاه شاید، که صورت هست شود از چیزی دیگر جز هیولی، و چون وی هست شد، از هستی وی هستی هیولی پدید آید، و هیولی معلول وجود صورت بود، و از جنس معلولها بود، که ذات وی مباین ذات علت نبود اگر چه نه از احوالی باشد که معلول ماهیت است، و این سخن اشارت بدان است، که لوازم معلول دو قسمت است: بعضی معلول وجودست، و بعضی معلول ماهیت، و درستی هر دو قسم درین کتّاب پیدا شود، درست شد ازین سخن که اگر صورت سبب هیولی بودی، لازم آمدی که وجود وی سابق بودی بر وجود هیولی، و علت‌های صورت هم سابق بودند بر هیولی، ولیکن چنین نیست، پس لازم آید که صورت علت نیست، بیان آنکه چنین نیست، آنست که: تاهی و تشکل از چیزهائی است که، صورت جرمی در حدّ نفس خویش هست نشود الاّ بآن یا با آن، و پیش ازین بیان کرده‌ایم، که هیولی سبب آن هردو است: یعنی تاهی و تشکل، و چون چنین باشد، لازم آید که هیولی سببی باشد از اسباب آن چیز، که بآن یا با آن تنمّه هستی صورت بود، و اگر صورت علت بود،

باید که تنمۀ هستی او سابق باشد بر هیولی، پس لازم آید که صورت سابق بود بر چیزی که بروی سابق بود، و چون سبب آن هیولی است، باید که هیولی سابق بود بر چیزی، که چنان نهادیم که بروی سابق است، و این محالست و اگر واسطه مطلق نهند، وجه تألیف برهان همین است، درست شد از این سخن و روشن گشت، که صورت را نیست که علت هیولی باشد، یا واسطه بود میان علت و میان هیولی.

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی که: چون بهیولی نیازمند است تا وجود صورت بود، لازم آید که هیولی علت صورت بود در وجود، جواب دهیم که ما حکم نکردیم که بهیولی نیازمند است در وجود صورت، بل علی الاجمال گفتیم که بدو نیازمند است در وجود چیزی، که بآن صورت غصص در وجود آید، یا با آن صورت غصص موجود شود، و چگونگی اینحال بسخن مفصل معلوم شود.

اشارت تو دانسته از سخنهاي گذشته، که صورت جرمانی، چون از مایه مفارقت کند، اگر در پی آن صورت صورتی دیگر بوی نه پیوندد مایه نیست شود، پس در یاب و بدان که: آن چیز که صورت دویمین از اوست، که بدل اولست در قوام مایه، اقامت مایه او میکند، بدادن بدل، و واجب نیست که گوئی: قوام صورت دویمین، که بدل اولست از او، بواسطه مایه است، چنانکه گوئی که هیولی از آن چیز هست شود، و سبب هستی صورت شود، زیرا که آنچه سبب هستی چیز بود، مقدم بود بقوام بدان چیز که از اوست، یا بزمان یا بذات، و هیولی مقدم نیست در هستی بر صورت، زیرا که ذات مایه آنست که قوت پذیرائی و شایستگی صورت دارد، و شایسته از آن روی که شایسته است، چگونه سبب چیزی باشد

(بعل)

بفعل ، ووی هنوز بقوه است ، بلکه لابد اول باید که او بفعل حاصل شود ، آنکه سبب چیزی دیگر شود ، پس ازین سخن درست شد که هیولی سبب نیست ، وقلب این سخن ممکن نشود یعنی نقیضش .

اشارت بدانکه ممکن نیست : که دو چیز باشد که هریکی از آن هردو ، سبب قوام آن دیگر باشد ، زیرا که اگر چنین بود ، لازم آید که هریکی از آن ، چون سبب بود ، متقدم باشد بوجود بر آن دیگر ، و این خاصیت هریکرا بنسبت بآن دیگر حاصل است ، پس لازم آید که هریکی متقدم بود بر نفس خویش در وجود ، و این محال است ، پس محال باشد که دو چیز باشد که هریکی از آن هر دو سبب قوام آن دیگر باشد ، و نیز شاید که دو چیز باشند ، که ، هریکی از آن هردو را بضرورت قوام با آن دیگر بود ، زیرا که اگر ذات هریکی از آن هردو بآن دیگر تعلق دارد ، روا باشد که قوام هریکی از آن هردو حاصل بود ، اگر چه نه بآن دیگر باشد ، و اگر ذات هریکی با آن دیگر متعلق است ، لازم آید که ذات هریکی را تأثیری باشد در تمامی وجود مران دیگر را ، و بیان کردیم که این باطل است ، و چون حال بدان جملتست ، که اگر تقدیر کنیم که با یکدیگر باشند ، بی آنکه یکی علت بود ، ازین دو قسم بیرون نباشند ، و هردو قسم محالست ، بماندکی تعلق اگر بود ، از یک جانب بود ، و بیان کردیم که هیولی و صورت یکسان نیستند در درجه تعلق ، و صورت را که در کاین و فاسدست پیشی و تقدّمست بوجهی ، پس واجب است که طلب کنیم که این تقدّم چگونه است ؟

اشارت بدانکه : پیوند میان صورت و مایه بچند قسم نهادیم ، و همه را باطل کردیم مگر يك قسم ، و آن قسم آن است که هستی هیولا از دو چیز (حاصل)

حاصل آید : از سبی اصلی و معینی دیگر ، که چون صورتی برخیزد ، در پی آن صورتی دیگر بدهد ، و از فراهم آمدن هر دو وجود هیولی تمام شود ، و صورت بوی شخصی شود ، و وی نیز بصورت شخصی باشد ، و باید که سخنهای گذشته فراموش نکنی تا حقّ الوجه^(۱) تصوّر توانی کردن .

وهم و تنبیه باشد که تو گوئی که چون هریکی از آن هر دو ، یعنی صورت و مایه ، بر خاست آند دیگر بر میخیزد ، پس هر دو یکسان بودند در تقدیم و تأخیر ، و آنچه ترا ازین بر هاند ، اصلی است که بنزدیک تو متحقّق شود ، و آن آنست که بدانی که ، دو چیز که یکی علّت باشد و یکی معلول ، چون تقدیر کنیم که علّت بر خیزد ، واجب آید از بر خاستن وی بر خاستن معلول ، و آنچه معلول است از بر خاستن وی بر خاستن علّت واجب نشود ، بلکه بر خاستن معلول آنگاه ممکن باشد ، که پیش از او علّتش بر خاسته بود ، که اگر علّت بر جای بودی ، نتوانستی بود که معلول بر خاستی ، و اگر چه بر خاستن علّت و معلول در زمان بهم بود . اما عقل حکم میکند که بر خاستن علّت مقدّمست بر بر خاستن معلول ، هم چنانکه در وجود هستی علّت مقدّمست بر هستی معلول ، در بر خاستن همچنین بود . مثال آن : جنبش دست و جنبش کلید است ، که جنبش دست علّت جنبش کلید است ، و چون تقدیر کنی که جنبش دست بر خیزد ، واجب کند بر خاستن جنبش کلید را ، و بر خاستن جنبش کلید ، واجب نکند بر خاستن جنبش دست را ، بلی دلالت کند که تا پیشتر وی بر نخاست ، یعنی

۱ - تاحق آنوجه را ظ . و در متن گوید : علی وجه یحتمل بیانه غیر هذا المعمل

(جنبش)

جنبش دست ، جنبش کلید بر نخاست ، و چون این اصل تصوّر کردی ، در آنچه اینجا قائم مقام علّت است همین قاعده نگاهدار .

قد فیهب - باید که بلطافت فهم دریایی : که حال ، در آن مایه که صورت از وی مفارقت نکند ، در تقدّم صورت بر مایه ، همین حالست ، و آسان در توانی یافتن ، چون سخنهای گذشته در بیان حقیقت مایه و صورت فراموش نکنی و بدانی که حقیقت مایه شایستگی و قوّت است ، و علّت باید که بفعل حاصل باشد ، و چون مایه را علّت نهی ، باید که بفعل بود ، و از آن روی که بفعل باشد ، دیگر باشد ، و از آن روی که قوّت و شایستگی دارد ، دیگر ، پس دو چیز حاصل باشد : یکی مایه و یکی صورت ، و علی الجملة ، چون سخن اوّل نیک بدانی ، تورا در این هیچ شکی نیوفتد .

تنبیه - بدانکه جسم انتهائ وی بسیط بود ، و آن بسط ^(۱) قطع وی است ، و بسیط بخطّ منتهی شود ، و آن قطع وی است ، و خطّ بنقطه منتهی شود ، و آن قطع وی است ، و سطح مر جسم را لازم است ، نه از آن روی که حقیقت جرمیّت باو متقومست ، بل از آن روی که تناهی لازم ویست بعد از آن که جسمیّت متقومست ، و نه مراو را سطح بودن و متناهی شدن در وجود ، چیز یست که در تقوّم جسم و تصوّر آن داخل است ، و از برای آن ، جماعتی توانند که تصوّر جسم نا متناهی کنند ، پس اگر تناهی داخل بودی در حقیقت جسم ، بی تصوّر وی تصوّر جسم محال بودی ، و از روی تصوّر محال نیست جسم نا متناهی تصوّر کردن ، بل پیرمانی معلوم شود که ممتنع است که جسم در وجود جز متناهی باشد ،

۱ - بسیط ظ .

و اما سطح مثلاً چون سطح کره باشد، بی آنکه اعتبار حرکت و قطع کند، و خط نبود، و عور و قطبها و منطقه چیزی است که از حرکت می خیزد.

و اما خط مثلاً چون محیط دایره، موجود باشد و نقطه بفعل نبود، و اما مرکز دایره، یا از یکدیگر بریدن اقطار دایره حاصل آید، یا از جهت حرکت، یا بفرض و تقدیر، و پیش از این احوال^(۱)، وجود نقطه در میانه همچنانست که وجود خط بر محیط، و در هر چه نامتناهیست یعنی بقوت باشد نه بفعل، و میانگی و جدائی اجزا از یکدیگر در مقادیر، آنکه حاصل شود، که چیزی که وی را واجب نیست بیوفتد، از حرکتی یا پاره کردنی- یا مانند آن، و چون در تحدید دایره شوی که گویند: در اندرون او نقطه ایست، معنی آنست که نقطه تقدیر توان کرد، همچنانکه گویند جسم آنست که منقسم است در اقطار، معنی آن باشد که قسمت توان کرد، و تو میدانی که جسم پیش از سطح است در وجود، و سطح پیش از خط است، و خط پیش از نقطه است، و علماء و اهل تحقیق این معنی بیان کرده اند، و آنچه بعکس این گویند، که نقطه چون متحرك شود، از آن خط پدید آید، و از خط سطح، و از سطح جسم پدید آید، از برای تفهیم گفته اند، و مقصود تائق است در تخیل معنی خط، نبینی که، اگر تقدیر کنیم که نقطه متحرك شود، بضرورت لازم آید، که آنچه درو حرکت کد، آن چیزی باشد، و آن مقداری بود، اما خطی، و اما

۱ - عبارت اشارات: و قبل ذلك فوجود نقطة في الوسط كوجود نقطة في التلّتين و سایر مالاتهای.

(سطحی)

سطحی، و چون چنین باشد، چگونه اینها از حرکت وی پدید آیند.

تنبیه - چه آسانست ترا دانستن آنکه: بعد های جسمانی تداخل نپذیرند، اگر سخنهای گذشته نیک دانی، و نتواند بود که 'بعدی ایستاده، 'بعدی دیگر دروی نافذ باشد، و امتناع تداخل از روی 'بعدی است، نه از روی مایه، و نه از روی صورتهاء دیگر، و اعراضهء چنانکه سیاهی و سپیدی و امثال آن، زیرا که، هر چه از اینها تصوّر کنی که نیست ^(۱) بوده، و ابعاد باشد، تداخل ممتنع بود، و اگر 'بعد نباشد، تداخل ممتنع نبود، و چون تصوّر هر یکی بوجه خویش کرده باشی، بدانی که مانع تداخل 'بعد چیزی دیگر نتواند بود.

اشارت - تومی بینی که اجسام در وضعها که و راست، باشد که متلاقی باشد بایکدیگر، و یکدیگر را راساوند، و باشد که بهم نزدیک باشند، و باشد که از هم دور باشند، و اجسام را در اوضاع که و راست بایکدیگر، میان ایشان جسمهء محدود مقدّر بقدری معلوم در گنجد، و باشد که وضع هر یکی از آن دیگر چنان باشد، که میان ایشان جسمی بزرگتر از آن در گنجد که میان آن دود دیگر بود، و باشد که وضع چنان بود، که جسمی کوچکتر از آن جسم اوّل در گنجد، و چون حال چنین باشد، ظاهر بود که اجسامی که بهم نپساونند، چنانکه ایشانرا اوضاع مختلف است، میان ایشان ابعاد مختلف است، چنانکه بیان کردیم که روا باشد که وضع دو جسم چنان بود، که 'بعد میان ایشان ده گز بود، و باشد که چنان بود که بیشتر، و باشد که چنان بود که کمتر، از آن جهت که آن 'بعد تقدیر پذیر است، و جسمی که در میان ایشان تقدیر کنیم مختلف بود از روی مقدار، مقداری که موافق آن 'بعد باشد، پس ^(۲) اگر

۱ - هست ظ (ح)، ولیکن نیست صحیح است . ۲ - پس نه چنانست ظ .

(چنانست)

چنانست که میگویند هیچ نیست ، و این مقدمات ظاهر است ، و محتاج بیان نیست ، و وجه تالیف قیاس روشن ، و نزدیک بعقل ، پس زیادت بر آن تکلف است ، نه در محل حاجت .

تنبیه - مبین شد پس ، ازین ، که بعد پیوسته قیام وی بیمایه نمیتواند بود ، و روشن گشت که درازنا و حجم که تداخل نمیدارد ، از روی بعدی است ، پس اگر بعدی تقدیر کنیم هر آینه ورامایه بود ، پس وی جسم بود ، و چون جسمی توهم کنیم که در آنجا آید ، و تداخل نبود ، لابد وی دور شود تا آن جسم دیگر آنجا بیاشد ، و چون چنین است ، آنچه گفته اند که بعدی دیگر در آنجا که جسم است جز بعد جسم هست ، و هر کسی آن بعد درمییابد ، سخنی محال باشد ، و چون چنین باشد خلا نبود .

اشارات بدانکه : مناسب این سخن که ما درانیم ، سخن گفتن است در آن معنی که آنرا جهت خوانند ، چنانکه گویند مثلاً ، فلان چیز حرکت کرد در فلان جهت ، و بهمان در آن جهت دیگر ، و این معنی در عقول مرکوز است ، یعنی تعین ^(۱) جهات هر حرکت مستقیم را ، و روشن است که اگر جهت را هستی نیستی ، مقصد جنبیده نتوانستی بود ، مقصدی که بوی رسد ، و بدان اشارت نتوانستی کرد ، زیرا که بنسبت نتوان رسید ، و اشارت بمعدوم نتوان کرد ، و اشارت و قصد هست ، پس هستی در جهت روشن بود ^(۲)

اشارات - بدانکه : چون جهت چیز است که حرکت بدو است ، و بدان اشارت حتی توان کرد ، نتواند بود که از معقولاتی باشد که وضع

۱ - تبیین ظ (ح) . ۲ - فبین ان للجهة وجوداً اشارات .

(ندارد)

ندارد، و سیاق سخن چنان نهاده است که، مقدم مسلم فرا گرفته است، پس عین تالی لازم بود، و روشن باشد، که جهت از آن روی که در او وضع است، بدان اشارت توان کرد.

اشارت - بدانکه: چون جهت را وضع است، بدان سیل که بیان کردیم، روشن بود که، وضع او در آن دراز ناپود که مأخذ اشارت و حرکت است، و اگر وضع او در چیزی بودی خارج از آن درازنا، حرکت و اشارت نه بوی بودی، پس درست شد: که وضع او در آنست. و حال از دو بیرون نباشد، یا منقسم بود در آن درازنا، یا منقسم نبود، اگر منقسم بود، لابد يك جزو بمتحرك نزدیکتر باشد از آن جزو دیگر، و چون تو هم کنیم: که متحرك بآن جزو نزدیکتر رسید و نه ایستاد، یا آن حرکت به جهت بود، یا از جهت بود، اگر حرکت بجهت بود، لازم آید که جهت نه آن بود که بوی رسید، بلکه آن جزو دیگر بود، و اگر آن جزو دیگر هم منقسم بود، همین اشکال باز آید، و اگر حرکت از جهت بود، لازم آید که آنچه اول بوی رسید، جهت بود نه جزو جهت، درست شد: که جهت حدی است در آن درازنا که منقسم نیست، پس طرف آن درازنا، باشد و جهت حرکت بود، و چون این معنی بدانستی، واجبست که ما حریص شویم بدان که بدانیم: که درازناها را بطبع چگونه اطراف متحد شود، و سبب آن چیست؟ و احوال حرکات طبعاً^(۱) تعریف کنیم، و در این اشارت محتاج هیچ تغییر نیست، تا صورت برهان ظاهر شود، و مقدمات جمله از روی قسمت عقلی درست است، و به چیزی دیگر حاجت نه.

۱ - طبیعی را ظ.

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که شرط نیست، که آن چیز که حرکت بوی باشد موجود باشد، که رواست که چیز از سیاهی بسپیدی جنبش کند، و سپیدی که بوی جنبش است هستی ندارد، و اگر این سخن بر دل تو گذر کند، بدانکه: فرقت میان آنچه ما گفتیم و میان این مثال که تو آوردی، و اگر نیز فرق نیست، این شك که تو آوردی، در آنچه غرض ماست زیان نمیدارد، اما فرق آنست، که متحرک بجهت، طلب آن نمیکند تا تحصیل ذات جهت کند بحرکت، بلکه طلب آن می کند که بحرکت بوی نزدیک شود، یا بوی رسد، و چون حرکت تمام شود، وی را حالی پدید نیامورد، نه از هستی، و نه از نیستی، که آن حال در وقت حرکت نبوده باشد، و برهان بران که چنین است آنست که، پیش از این گفته شد، و اما آن دیگر، آنست: که اگر جهت بحرکت هست شود، هستی وی هستی باشد که وضع دارد، نه هستی معقول، که وضع ندارد و دلیل برین همانست که پیش ازین گفته شد، و غرض ما اینجا بیش از آن نیست، که بیان کنیم که مرجع را وضع است، و حق آنست که اول گفتیم، و سخن که بعد از این خواهیم گفتن بنا بر فرقت، سپری شد این يك نمط.

نمط دوم در جهات و اجسام آن اول و ثانی بدانکه:

مردم اشارت می کنند بجهت‌ها که تبدیل نپذیرد، چون بالا و زیر، و اشارت می کنند بجهت‌ها که تبدیل می پذیرد بفرض، چنانکه راست و چپ، نزدیک‌ها، و آنچه بدین‌ماند، و آنچه بفرض است از آن در گذریم، اما آنچه بطبع است تبدیل نپذیرد، هر چون که بود، و محال است که تعیین جهة حاصل شود در خلا، از دو وجه: یکی آنکه خلا راهستی نیست، چنانکه بیان کردیم، و تا هستی چیز نبود، درو چیز دیگر نتواند بود.

و وجهی دیگر آنکه: خلا چون متشابه باشد، حدی از آن متشابه اولی نبود از حدی دیگر، در آن که جهتی بود مخالف آن جهت دیگر، زیرا که یکسان است، و اختلاف در چیز یکسان، از آن روی که یکسان است، نتواند بود، در ملاء متشابه همین حکمست، پس بضرورت لازم است که جهة در خلا نبود، چون جهت هست، واجب بود که بچیزی افتد خارج از خلا و ملاء متشابه، و باید که جسمانی بود، چنانکه پیش از این بیان کردیم، و يك چیز پدید آورنده حدّ، از آن روی که او یکی است، ازو يك حدّ بیش فرض نتوان کرد، اگر فرض توان کرد، و آن حدّ جهت قرب باشد، و در هر بُعدی دو جهت هست، و آن دو كناره اوست، باز آنکه جهت‌ها که بطبع حاصل است بالاست و زیر، و این دو چیز است، و سخن ما در آنست که این چون حاصل آمدست؟ بدانکه تحدّد جهت یا يك جسم افتد، نه از آن روی که او یکیست، بحکم آنکه از يك چیز

(جز)

جز يك چیز در وجود نیاید، و از يك جسم محیط دو جهت مختلف پدید میآید، پس نه از انروی باشد که يك جسم است، یا بیشتر افتد، اگر بیشتر بود، یا دو بوند، یا بیش از دو، اگر بیشتر از یکی افتد، خواه دو و خواه بیشتر، یا ایشان محیط بوند، یا نه که وضعها ایشان متباین بود، اگر محیط باشند، یا آن محیط بود که از يك جسم بود، یا نه که از دو جسم یا بیشتر، اگر محیط از يك جسم بوند، و باقی حشوبوند، یا جهت مختلف در سطح وی حاصل آید، یا نه که جهت مختلف از محیطی و مرکزی بود، اگر دو جهت بدو حد در سطح يك جسم توهم کرده شود، لازم آید که، دو جهت متقابل در دو چیز که متفقند بنوع و مختلفند بعدد، حاصل آمده باشد، و این محالست، و چون اینقسم باطل شد، قسم دیگر متعین شود، و در آن قسم دیگر محیط تنها کافی بود در پدید آمدن جهات مختلف، و حشورادران اثری نباشد، زیرا که چون محیط باشد، بعد بوی متناهی شود، و يك كناره بعد که نزدیک محیط است یکجهت باشد، و جهت دیگر، بمرکز که غایت بعدست از محیط متحد شود، خواه حشو یا بیرون او چیزی باش، و خواه مباش، و اگر محیط از دو جسم یا بیشتر تقدیر کنیم، یا آن جسمها مختلف باشد بنوع، یا نه اگر^(۱) بنوع متفق باشند و بعدد مختلف، اگر بنوع مختلف باشند، یا طبیعت هر یکی تقاضاء آن کند که آنجا بود که هست، و بدان وضع بود که هست، یا نه، اگر طبیعت هر یکی تقاضاء آن کند که بدان وضع بود که هست، لازم آید که جای^(۲) بجسمی دیگر متعین شده باشد، و در هر لازم آید که عدد جهات هم چند عدد آن اجسام باشد

۱- یا نه که ظ ۰ ۲ - ظ جهت (ح) .
(که)

که بنوع مختلف اند، و لازم آید که حرکت مستقیم مریك جسم را سوی بالا بجهات مختلف بود، و این محالست، و اگر طبیعت هر یکی تقاضای آن نکند که آنجا بود که هست، مفارقت وجدانی روا باشد، و مایان کنیم بعد ازین که، هر جسمی که برومفارقت موضع روا باشد، وی سبب و محدود جهت نتواند بود، ازین سخن لازم آمد که بنوع مختلف نیستند، اگر توهم کنی که بعدد مختلف اند، و طبیعت یکسانست، جاها یا متشابهست، یا نیست، اگر جا متشابه است و طبیعت جسمها یکسان، لازم آید که اختصاص هر یکی بدان جای بسیبی قریب بود، یا قاسری، یا چیزی دیگر، و آنچه مقسور بود، محدود جهت طبع نتواند بود، و لازم آید که جای بهیژی دیگر متعین شده باشد، و سخن در آنست که چگونه است، و اگر جایها مختلف بوند، آن اشکال که پیش ازین یاد کردیم بازاید، و اگر محیط نبود، بلکه وضعها متباین بود، خواه دو بود، و خواه بیشتر، لازم آید که جهت قرب متحد شود، اما جهت بعد متحد نشود، زیرا که هر محاذاتی که تقدیر کنیم یکرا با ندیگر، چون نه بسبیل اخاطت باشد، اولیتر از محاذاتی دیگر نبود، مگر که مانعی باشد، و باید که مانع اثر بود در تقریر جهت، و لازم آید که جسمانی بود، و سخن در آن باز آید، که چگونه است؟ و اگر متحد جهت بیک جسم بود، نه از آن روی که یکیست، بلکه باحالی زاید، لابد باید که آنحال زاید حال محیطی بود، تا جهت مختلف متحد شود، که هر چه جز این حالست جهت قرب متحد شود، اما بعد متحد نشود، چنانکه گفتیم، روشن گشت ازین سخن: که تقریر

(جهت)

جهت یکجسم تواند بودن ، اما نه هرچگونه که بود ، بلکه از آنروی ، که بحالی باشد که دوحد مقابل ازو پدید آید ، که اگر نه محیط بود ، قرب ، متحد شود ، اما بعد متحد نشود .

اشارت - بدانکه : هر جسمی که بروی روا باشد که مفارقت موضع طبیعی کند ، و باز بوی باز آید ، موضع طبیعی مروی را بجسمی دیگر متحد بود ، زیرا که وی باشد که مفارقت موضع کند و باز بوی باز آید ، و در هر دو حال وی را جهت است ، پس واجب بود که ، موضع طبیعی مروی را بسبب جسمی دیگر متحد بود ، و این جسم علت چیزی بود ، که پیش ازین مفارقت یا باوی است ، یعنی حیّز و موضع ، و حیّز و موضع پیش ازوست ، یا بااوست ، پس لازم بود ، که آن جسم را پیشی بود در رتبت وجود برین جسمی دیگر ، که مفارقت موضع بروی^(۱) راست ، و تقدم و پیشی یا از جهت علت بود ، یا بشکلی دیگر .

تذنیب - بدانکه : از سخنهای گذشته ، بدان سبیل که بیان کردیم ، لازم است که محدّد جهات یا علی الاطلاق محیط بود ، و وی را موضع نباشد که درو بود ، اگر چه ورا وضع باشد بقیاس بادیگری ، و اگر علی الاطلاق نه محیط باشد ، وی را لابد موضعی بود که از وی جدا نشود ، تا محدّد جهت تواند بود ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم ، و درست آنست که محدّد بحقیقت آن اولست ، و قسم ثانی اگر موجود است ، موضع مروی را باول حاصل شود ، و بعد ازین جهات حرکات مستقیم پدید آید ، و جسم اول را سزاوار باشد ، که متقدم بر آن دیگر بود در رتبت ابداع ، و وضع

۱ - ظ مروی راست (ح) .

اجزائی که وی را تقدیر کرده شود نسبتهای آن یکسان بود، پس مستدیر باشد.

اشارت - بدانکه: جسم بسیط آنست که يك طبيعت دارد، و درو ترکیب قوی و طبایع نباشد، چون بدانستی، معلوم باشد که ^(۱) یکطبیعت راست، تقاضا چیزها مختلف نکند، پس، تقاضا جسم بسیط مکان را و شکل را آنچه جسم را لابد لازم باشد در وجود، یکی بود، که در آن اختلاف نباشد، پس مقتضی جسم بسیط الايك چیز راست نبود.

اشارت - تو میدانی که: چون جسم را باطبع خود بگذارند، و تأثیری غریب مروی را از چیزی خارج عارض نشود، هرآینه وی را شکلی معین و وضعی معین بیاید، و چون چنین باشد، در طبیعت وی لامحاله مبدأ باشد، که از آن جهت وی را آن واجب شود، یعنی شکل و وضع معین، و بسیط را يك مکان باشد، که طبیعت وی تقاضا آن کند، و مرکب را، یا علی الاطلاق وی را آن حالت باشد، که آنچه در وی غالبست تقاضا کند، اگر در وی غالبی است، آنچه مقتضی آن چیز باشد که غالب بود در وی، اما بر سیل اطلاق، یا بحسب مکان، یا آنچه در آنجا وجود آن مرکب اتفاق افتد، چون محاذیات ^(۲) از همه جوانب برابر باشند، پس لازم آید که هر جسمی را يك مکان باشد، اما بسیط، بحسب مقتضی طبیعت وی، و اما مرکب، اگر در وی غالبست بحسب غالب، و اگر غالب نیست، و قوتها برابر باشند، در تجاذب بهمه جانبها، مکان آن مرکب آن باشد، که در آنجا اتفاق هستی او افتد، و نیز واجبست، که شکل که طبیعت بسیط تقاضا کند، گردد بود، زیرا که اگر شکلی دیگر بود جز گردی، لازم آید،

۱ - ظ که هرچه (ح) - ۲ - مجاذبات مناسب تر است .

(که)

که از يك قوت راست دريك مایه راست هیئات مختلف آید ، و این محالست .

تنبيه - بدانکه : جسم را در حال جنبش چیزی است که آنرا میل خوانند ، و میل به نسبت با طبیعت که مبدء حرکتست مانند ملکه است ، و آنمعی که آنرا میل خوانند ، چون جسم جنبش کند ، اگر مانعی درپیش آید که وی را از جنبش بازدارد ، اینمعی محسوس بود ، و باز دارنده از حرکت وی را باز نتواند داشت ، مگر که آن میل ضعیف باشد بنسبت باوی ، و باشد که این میل مر جسم را از طبع خود باشد ، و بود که از تاثیر دیگری بود و بحدی باشد ، که آنچه از مقتضی ذات وی است باطل شود ، و چون عارضی برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز آید ، و مثال این : حرارت عارضی است که مر طبیعت آبرا حادث شود ، و برودت که مقتضی ذات وی است باطل کند ، و چون حرارت برخیزد ، آنچه مقتضی ذاتست باز بحال خود باز آید ، و چون معنی میل بدانستی ، بدانکه : میل طبیعی مر جسم را بنزدیک آن جهت باشد که طبع وی تقاضاء آن کند ، و مادام که جسم در جای خویش باشد ، درو میل حرکت ازو تنبوء ، زیرا که جسم بطبع میل بحیث طبیعی کند ، نه ازو میل کند ، و هر گاه که میل طبیعی قوی تر باشد ، آن جسم که درو آن میل بود از میل قسری دورتر بود ، و چون ورا حرکت بقسری یافتند ، فاتر و درنگ نا کتر باشد از آن جسم که میل او ضعیف تر است .

اشارات - هر آن جسمی که درو میل نبود ، نه بقوت و نه بفعل ، ورا جنبش قسری نتواند بود ، اگر تواند بود ، چون توهم کنیم ، که آن جسم (که)

که درو میل نیست ، در زمانی معین مسافتی معین بپیرید ، و تقدیر کنیم ، که جسمی دیگر که درو میل بود ، میلی که مقاوم میل حرکت قسری باشد ، لابد بود که بریدن این جسم بحرکت قسری مرآن مسافت را ، در زمانی دراز تر از آن زمان باشد ، که آن جسم دیگر که درو میل نسبت آن مسافت را برنده باشد ، زیرا که نسبت زمان بر زمان ، درزودی و درنگ ناکی ، نسبت میل بمیل است ، چندانکه میل قوی تر ، زمان دراز تر ، پس چون هیچ میل نباشد ، که مانع میل قسری بود ، لابد زمان در بریدن مسافت معین ، برابر آن زمان نتواند بود ، که جسمی برد که درو میل است ، پس بضرورت زمان او دراز تر باشد ، و اگر میل ضعیفتر تقدیر کنیم ، تقاضاء آن کند که ، در مثل آن زمان هم از آن محرك مسافتی برد که ، نسبت آن مسافت بامسافت اول ، نسبت آن زمان باشد که آن جسم برد که درو میل است ، یعنی میل ضعیف تر ، با آن زمان که آن جسم دیگر برد که درو میل نیست ، و چون چنین باشد ، لازم آید که در مثل زمان آن جسم که درو میل نیست ، این جسم که درو میل ضعیف است ، بحرکت قسری مسافتی هم چندان ببرد ، و چون چنین باشد ، لازم آید که دو حرکت مقسور : یکی بامانع و یکی مجرد از مانع ، هر دو را احوال یکسان بود در سرعت و بطؤ ، و این محالست .

تذکره - واجبست بر تو که : یاد آوری اینجا ، که زمان نامنقسم نیست تا روا باشد که ، حرکت آن جسم که درو میل نیست واقع آید در روی ، و او را نسبتی نباشد بر زمان حرکت آن جسم که درو میل است ، و لابد است که حرکت را زمان بود ، و زمان منقسم باشد ، چنانکه پیش ازین بیان کردیم که مسافت (منقسم)

منقسم است ، پس لابد زمان منقسم بود ، و چون منقسم بود ، ویرا نسبتی
متساوی باشد با آن زمان دیگر ، که جسم در آن حرکت کند که وی ر
میل است ، پس خلف ظاهر باشد .

وجه تألیف برهان - گوئیم هر جسمی که درو میل نبود ، حرکت
قسری نپذیرد ، زیرا که اگر پذیرد ، یا در زمان بود آن حرکت ، یا نه ،
لیکن محالست که در زمان نبود ، زیرا که قطع بعض مسافت پیش از قطع
جمله باشد ، پس واجب آید که در زمان بود ، و چون در زمان بود ، یا آن
زمان منقسم باشد ، یا نه ، ولیکن نامنقسم محالست ، زیرا که مسافت منقسم
است ، چنانکه گفتیم ، پس زمان منقسم بود ، و چون در زمانی منقسم
بود ، بدان سیل که تقدیر کردیم ، تواند بود که ، جسمی که درو میل است ،
از محرکی مثل آن محرك که آن جسم را بقسر جنبانید که درو میل نیست ،
در زمانی مثل آن زمان ، مسافتی مثل آن مسافت ببرد ، و چون چنین بود ،
لازم آید که دو حرکت مقسور ، که یکرا مانع مقاوم است ، و یکی رانه ،
از يك محرك یکسان بوند ، و این محالست ، زیرا که محرك یکی است ،
و معنی مقاوم باز دارنده حرکتست ، یا بآن سیل که قوت میل بشکند ، یا
احداث سکون کند ، و هر چون که تقدیر کنی ، چیز باوجود باز دارنده
و منع کننده ، همچنان نبود که مجرد از باز دارنده .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی: لازم نیست که چون جسم در وجود
بی شکل خاص و جای خاص یا وضع خاص نیست ، باید که لابد اینها
مر اورا از ذات خویش بود ، بلکه رواست که جسمی از جسمها اورا اتفاق
اوفتد شکلی خاص یا وضعی خاص در ابتداء حدوث ، از جهت محدث ،
(یا)

یا از جهت اسبابی خارج ، چنانکه جسم خالی نتواند بود از ن اسبابها ، و از جهت آن اسباب ، شکلی مر اورا اولی تربود از شکلی ، و مکانی از مکانی ، و وضعی از وضعی ، چنانکه پاره از زمین که بمکانی خاص متخصّص شود ، نه از جهت طبیعت زمین ، زیرا که نسبت اجزاء زمین از روی طبیعت وی ، با اجزاء مکان طبیعی که مر زمین راست یکی است ، و یکی از دیگری اولیتر نیست ازینجهت ، بلکه تخصیص از علتی دیگر است ، اگرچه طبیعت را نیز در آن معاونتی هست ، و باز آنکه مکان جزوی وی رانه از جهت طبیعت است ، وی بی مکانی جزوی در وجود نیست ، که بآن متخصّص است ، اگرچه وی از روی طبیعت مستحق آن مکان متخصّص نیست ، و غرض ازینسخن مثالست تاسخن روشن شود ، و چون این معنی ازین سخن معلوم شد ، چرا روانباشد ؟ که نسبت مکان و وضع و شکل علی الاطلاق باطبیعت جسم همین نسبت باشد ، یعنی طبیعت جسم در وجود اگرچه بی مکان یاوضع و شکل نباشد ، نه از مقتضی طبیعت بود ، بلکه ازسببی دیگر بود ، چنانکه تقدیر کردیم در اجزاء زمین ، بنسبت با اجزاء مکان .

بدانکه واجبست که بدانی که ممتنع نیست چیزی را توهم کردن ، که که بزار بود از لواحق غریب ، و مجرد باشد از اسبابهایی که نه مقوم ماهیّت آن چیز بود ، و نه مقوم وجود ، زیرا که اگر مستحیل بود این توهم بنسبت باطبیعت چیز ، لازم آید که نه لواحق غریب باشد ، پس چون اینمعنی ممتنع نیست ، توهم کن که جسم چنین است ، یانه ، و بنگر که وی را شکل و وضع لازم هست یانه ، و لابد چون متناهی است وی را شکل (لازم)

لازم بود، و لا محاله جای یا وضع وی را ضروری باشد، و اما محدث
تخصیص جسم بمکانی نکند الا بسیبی، زیرا که نسبت یکسانست، پس
آن سبب یا استحقاقی باشد بوجهی از جهت طبیعت، یا داعی مخصّص خارج
طبیعت، یا بسبب اتفاق، اگر باستحقاقی باشد، خود اینست که ماطلب
میکردیم، و اگر بداعی غریبت جز استحقاق، اینچنین داعی از جمله
لواحق غریبت، بنسبت باجسم، و ماتقدیر چنان کردیم که جسم مجرّد دست
از لواحق غریب، و اگر باتفاق است اتفاق هم لاحق غریبت، و تو
پس ازین بدانی که اتفاق مستند باسبابی غریبت.

اشارت - بدانکه: چون جسم راهستی یابی بحالی که، مراو را از
روی طبیعت واجب نباشد از چیزهایی که بنسبت باطبیعت وی ممکن بود،
لابد هستی آنحال مرورا بعلتی بود، زیرا که چون نسبت هستی آن چیز
باطبیعت جسم ممکن است، هستی مرویرا علتی خواهد، و چون چنین باشد،
از جهت طبیعت و باضافت بوی تبدیل پذیرد، که اگر ازین جهت تبدیل
نپذیرد، لازم آید که ازینجهت واجب باشد، و ماچنان نهادیم که ازینجهت
ممکن است نه واجب، مگر که مانعی باشد، و چون حال وضع و جای
نسبت باطبیعت این حال باشد، انتقال ازان ممکن بود، از جهت اعتبار
طبیعت، و چون چنین بود، لازم آید که درومیل باشد.

اشارت - بدانکه: آن جسم که عدد جهاتست، بودن و وضعی و
محاذاتی که مرا جزائی را باشد که وی را تقدیر کنند، اولیتر از دیگری
نیست، اعنی بعضی از اجزای او بدان وضع که حاصل است او را،
بما هو علیه من الوضع، اولیتر از بعضی نیست، زیرا که میان ایشان
(اختلاف)

اختلاف نیست، و طبیعت هم یکسان است، و نسبت وضعها همه باوی یکسانست، و چیزهای یکسان نتواند بود که بعضی از بعضی اولیتر باشد از استحقاق چیزی بعینه از چیزهای یکسان، بلکه نسبت همه یکسان بود و چون چنین بود، هر یکی از آن علّتی خواهد، پس نقله اواز آن وضع خاص جایز باشد، و چون نقله او جایز بود، بودن میل در طبع او واجب بود، و این سخن از جهت تبدل وضع میگوئیم، نه تبدل موضع، و چون چنین بود، اینحال بسبیل استدارت تواند بود، پس لازم آید که دروی میل مستدیر بود.

بیه - تو میدانی که: این تبدل دروضع نه بحسب تبدل اجزاست بعضی بنزدیک بعضی، بلکه بحسب نسبت اوست، یا بچیزی خارج از وی، یا بچیزی در اندرون وی، و چون این جسم که سخن ما در اوست عدد اولست، و جهت و وضع و رانه بمحددی خارج که محیط است بروی حاصل است، پس، ازینجهت نتواند بود، و چون این قسم باطل شد، قسم دیگر متعین باشد، یعنی بحسب نسبت او بچیزی که در اندرون وی است.

قبیه - تو میدانی که: این تبدل نسبت بنزدیک متحرک، باشد که بنسبت با جسمی ساکن بود، و باشد که بنسبت با جسمی متحرک بود، و واجبست که بنسبت با جسمی ساکن باشد، که اگر بنسبت با جسمی متحرک بود، روا باشد که اختلاف نسبت مراجزاه اینجسم متحرک را حاصل آید، و پس وی ساکن شود، و چون ساکن شد، وی را اختصاصی نباشد به اختلاف نسبت، و چون چنین بود، وی را حرکت خاص نبود، که سبب (اختلاف)

اختلاف نسبت بود، و سخن ما در آنست که، وی را حرکتی خاص هست که آن، سبب اختلاف نسبت اجزاء وی است با آن جسم دیگر، پس تا وی ساکن نبود، این اختصاص پدید نیاید.

اشارت - بدانکه: آن جسم که پذیرای کون و فساد است، و را پیش از آنکه فاسد شود در جسمی که از آن بود، مکانی خاص باشد، زیرا که هر جسمی تقاضا مکانی خاص کند، چنانکه بیان کردیم، و چون آن جسم اول که فاسد شد، و از آن اینجسم دوم حاصل آمد، متغایر باشد بنوع، مکانی که دوم را بود، خارج از مکان اول بود، و مغایروی باشد بضرورت، و چون چنین باشد، اگر حصول صورت دومی در مکانی غریب باشد بنسبت با آن جسم، و تقدیر کنیم که فاسری نبود، آنجا نیستد، که اگر بایستد لازم آید که آن مکان که ویراطیعی نیست طبیعی باشد، و این محالست، پس حرکت کند بحیزی که به نسبت با وی طبیعی باشد، و لابد بود که وی را میلی مستقیم باشد بآن مکان، و اگر حصول صورت دومی در مکانی باشد که وی را طبیعیست، لازم آید که آن جسم اول که اینجسم دومی از آن حاصل آمده، پیش از آنکه صورت جسم دومی حاصل شد، زحمت کرده بود بر آن جسمی که این مکان وی را طبیعی است، و لابد آن جسم از نوع این متکوّن باشد، و چون چنین بود، لازم آید که جوهر متمکن اینمکان پذیرای نقل بود از مکان خویش، و لازم بود که در وی میلی مستقیم بود، و از اینجمله سخن لازم آمد که هر کائنی فاسد درو میل مستقیم است.

تنبيه - اگر شك آوری و گوئی که: آن جسم متکوّن، ملاصق

(آن)

آن جسم باشد؛ که بکون و فساد جسم دویی از آن حاصل آمد، گوئیم این سخن زیان ندارد؛ که از این لازم آید: طباع نوع آن جسم را واجب باشد که مکان او خارج مکان اول بود، زیرا که ملاصق همسایه بود نه مکان.

اشارت - آن جسم که در طبع وی میل مستقیم باشد، مستحیل بود که در طبع وی میل مستدیر تواند بود، زیرا که يك طبیعت راست اقتضا نکند که، روی يك چیز آورد، و از وی روی بگرداند، و درست شد که، آن جسم که عدد جهاتست درو مبدأ نیست، که اقتضاء مفارقت موضع طبیعی کند، و چون چنین باشد، درو میل مستقیم نتواند بود، و وجود وی نه از جهت کون از جسمی دیگر باشد، و وی فاسد نتواند شد بجسمی دیگر، و هستی او از صانع بابداع بود، و اگر ورا کون و فساد باشد، کون از عدم بود، نه از چیزی دیگر، و فساد هم با عدم باشد، اگر تواند بود، و از برای اینست که پذیرای خرق نبود، و زیادت و نمو درو نتواند بود، و استحالتهی که مؤثر در جوهر وی باشد وی را نتواند بود، چنانکه آب که گرم شود و بفساد انجامد.

بدانکه: این سخن بتغییر و زیادت بسیار محتاج است، تا برهانی شود، گوئیم، اگر در يك جسم مبدأ حرکت مستقیم و مبدأ حرکت مستدیر باشد، یا علی الاطلاق بی اعتبار حالتی دیگر بهم بوند، با آنکه^(۱) چون در مکان خویش باشد درو مبدأ حرکت مستدیر باشد، و متحرك باشد در وضع، و چون از مکان خویش مفارقت کند، درو مبدأ حرکت

۱ - یا آنکه ظ.

(مستقیم)

مستقیم بود، و بدان حرکت نزدیک وی شود، اگر قسم اول بود، لازم آید که در یک جسم بسیط دو چیز متقابل بهم موجود بوند، و این محالست، زیرا که متقابلات، بهم جمع نیاید، و اگر قسم دوم بود، اگر تقدیر کنیم که جنبش کرد بمکانی معین که وی را طبیعی بود، یا در آن حالت بامبدأ حرکت مستقیم مستدیر^(۱) باشد، یا نه، اگر باشد، محال اول لازم آید، و اگر در آن حال نباشد، بلکه چون بمکان رسد پدید آید، فارق میان هر دو حال حصول در مکان طبیعی بود بوضعی خاص، و موجب این میل یا موافاة مکان بود تنها، یا او با چیزی دیگر هر دو بهم موجب باشد، و محالست که او موجب بود، خواه تنها گیر و خواه با چیزی دیگر، و آن چیز دیگر خواه نفس باش و خواه دیگری، و برای آن گفتیم محالست که اوضاع یکسان اند، و احوال یکسان نشاید که یکی موجب میل بود بمانند خویش، و چون این محالست، این بماند، که هر دو میل بهم بوند، پس لازم آید که دو چیز متقابل، در یک جسم بسیط بهم باشند، و این محالست.

تنبیه - جسمها که بنزدیک ما اند یعنی در عالم کون و فسادند، چون استقرا و تأمل کنیم، درو یا بیم قوتها که بدان مستعد فعل بوند، چون گرمی و سردی و لذع و تخدیر، و چون رنگ و بوی و مزه، و درو یا بیم قوتها که بدان مستعد انفعال بوند یا زود یا دیر، چون تری و خشکی و نرمی و سختی و لزجی و مانند آن، اما چون نیک تأمل کنی، جسم را یابی که از همه قواهای فعاله خالی بود، مگر حرارت و برودت، و متوسط میان هردو،

۱ - مبدا حرکت مستدیر ظ.

که بنسبت باحرارت سرد بود، و بنسبت بابرودت گرم، و باین سخن آن می‌خواهیم که جز ازین قوتها درهر بابی که اعتبار کنی، جسمرا یابی که وراجنس آنقوت نبود، چنانکه جسم بود که ورا رنگ نبود، وورایوی و مزه نبود، یامنتسب بود بحرارت و برودت، چنانکه لذع و تخدیر، اعنی لذع رنج سوزش از گرما، و تخدیر تاسیده شدن اندام از سرما، و حال در آن هیأت که بدان مستعد انفعال بوند همین است، که چون تأمل کنی در اجسام عالم که بنزدیک ما اند، درو قوت انفعال ازجهت تری بابی، یا ازجهت خشکی، زیرا که: یا زود کسلند و زود پیوندند، و شکل زود پذیرد و زود باز هلد، بی ممانعی، پس ان تربود، یا این معانی که برشمردیم بدشواری پذیرد، و آن خشک بود، و آن جسمها که این معانی ورا ممکن نبوند، آن دگر اجسامها اند،^(۱) و سخن مادر آن نیست، و آن کیفیات دیگر جز تری و خشکی، جسم توان یافت که از آن خالی بود، یا اگر چیزی دیگر بود، هم منتسب با اینها بود، چون نرمی،^(۲) و نرمی کیفیتی است که جسم بآن پذیرای فرو شکستن بیاطن بود، و ورا قوامی باشد که رونده نبود، و ورا کشیدن نتوان، چنانکه لزج، و زود از هم نگسلد، و پذیرفتن شکستگی باندرون ازجهت تریست، و تماسک آن ازجهت خشکی، و چون صلابت که مقابل نرمیست، و چون لزوجت، که لزوجت کیفیتی است که جسم از آن جهت آسان شکل پذیرد، هر شکل که خواهی، و دشوار از هم گسلد، بلکه کشیده شود چون خواهی که بکسلی، و پیوستگی

۱ - چون سیهرستان (ح) .

۲ - و اما اللین فقال انه كيفية يقتضى قبول الفزالی الباطن ویكون للشی بها قوام غیر سیال فینقل عن وضعه ولا یبتد کثیراً ولا یثفرق بسهولة شرح الاشارات (ح) .
(بماند)

بماند ، و اینچنین چیز مؤلف باشد از رطوبت و ییوست ، و التحام و امتزاج میان ایشان بقایت استحکام بود ، و فرمان برداری در شکل پذیرفتن و را از جهت رطوبت بود ، و تماسك در آن از جهت ییوست بود ، و هشاشت که مقابل لزوجت است از آن معلوم شود ، از یسخن حاصل آمد که ، آن کیفیات چهار گانه ، بیشترین کیفیتها اند هر اجسام را از آنروی که اسطقس اند .

تنبیه - بدانکه : آن جسم که بطبع بغایت گرم است ، آن آتش است ، و آنچه بطبع بغایت سرد است ، آبست ، و آنچه بغایت رونده است ، هواست ، و آنچه بغایت فسرده است ، زمین است ، هوا بنسبت با آب ، گرم و لطیفست ، و آب چون نيك گرم کنند یا لطیف شود مانند هوا بود ، و زمین را چون بطبع خویش بگذاری و ورا گرم نکنی بسیبی ، سرد بماند ، و آتش چون بنشیند و گرمی از وجودا شود ، از آن جسمهای ارضی سخت پدید آید ، و باشد که از ابر مانند این جسم بیوفتد ، و این چهار اسطقس صور ایشان مختلف است ، و صورت هریکی دگر است ، و از این جهت است که آتش آنجا که هواست قرار نگیرد ، و هوا آنجا که آبست قرار نگیرد ، و در اطراف ، اینمعنی ظاهر تر است یعنی آتش و زمین .

تنبیه - هر کس که ظن برد که : هوا بر سر آب از آن بایستد ، که ثقل آب و را بفشارد ، و در زیر آن مجتمع شود ، و وی را بالای خویش بدارد ، نه از طبع خود بایستد ، دروغی این رأی ظاهر شود بآنکه ، هوا هر چند بزرگتر ، حرکت او سوی بالا قوی تر و بر سر آب آمدن ویرا زود تر ، و آنچه نسیم^(۱) بود ، بضد این بود ، یعنی چون بزرگتر باشد ،

۱ - و آنچه بستم ط (ح) .

از پذیرفتن ستم دور بود.

تنبيه - باشد که: کوزه را بیخ سرد کنند، قطره های آب بر کنار کوزه گرد آید، چنانکه هر چند که از آن برگیری، دیگر مدد دهد، و شاید گفت که سبب آن تراویدن است، که اگر چنین بودی، آنجا بودی که تراویدن توانستی بودن، و نه چنین است، و اگر از تراویدن بودی، از آب گرم بیشتر بودی، که آب گرم لطیفتر است، و بتراویدن اولیتر، پس این هواست که باستحالت آب شده است، و همچنین بود که: بر سر کوهها سرد هوا روشن از سرما به بندد و ابر شود، بی آنکه از جای دیگر ابری بر آید، یا بخاری از زمین بر آید، و بینیم که آن ابر برف بیارد، و باز هوا صافی شود، و بود که دگر بار باز آید، و تواند بود که بدمیدن سخت آتش پدید آید بی آنکه آتشی آنجا بود، و خداوندان حیلست جسد های سختر که چون سنگ بود بگذازند، تا آب شود، همچنانکه آب به بندد و سنگ شود، پس این چهار گانه که برشمرده ایم پذیرای استحالت اند، و یکی بدیگری^(۱) تواند بود باستحالت، پس ایشانرا هیولی مشترکست.

اشارت و تنبيه - بدانکه: اصول کون و فساد درین عالم این عناصرند، و اجسام که ورا حرکت مستقیم است اینها اند، و ازین چهار گونه یکی خفیف مطلق است چون آتش، و ازین جهت، زبر سو شود، و یکی ثقیل مطلق است چون زمین، و یکی سبکست بنسبت چون هوا، و یکی کرانست بنسبت چون آب، و چون تو تأمل کنی درین اجسام که بنزدیک ما اند، همه را منتسب با این چهار گانه یابی، و اگر چه در هر یکی عنصری ازین چهار گانه غالب بود.

۱ - دیگری ظ.

تقییه - بدانکه : از این چهار گانه ، بمزاجهای مختلف که در آن افتد ، بنسبتها مختلف که آنرا بود ، شایستگی پدید آورد چیزهای مختلف را ، تا از آن اجسام مختلف پدید آید ، چنانکه معدنیات ، و نبات ، و جانوران ، اجناس آن و انواع آن و هر یکی در همین عناصر صورتیست که مقوم او است ، و ازو این کیفیات محسوس پدید میآید ، و باشد که کیفیت متبدل شود و صورت بحال خویش بماند ، چون آب که گرم کنی ، یا مختلف شود بفسردن و روان شدن ، و صورت آب بحال خویش ، و آن صورت باز آنکه ثابتست اشتداد و ضعف پذیرد ، و این کیفیات که از وی خیزد ، اشتداد و ضعف پذیرد ، و کیفیات اعراض اند ، و از لواحق و توابع این صورند ، و نه صور اجسام اند ، چنانکه معلوم شد ، و نیز حرکت و سکون طبیعی مر این اجسام را از جهت آن قوتها طبیعی است که صور این اجسام اند ، و آن قوتها محسوس نیست معقولست ، و چون آمیزش پذیرند ، آن قوتها که صورند فاسد نشوند ، که اگر فاسد شوند ، نه مزاج بود ، بل مستحیل شوند در کیفیت متضاد که ازین قوتها پدید می آید ، بسبیل فعل و انفعال ، و کیفیتی متوسط در حدی متشابه الاجزا پدید آید ، و آن مزاجست .

و هم و تقییه - باشد که تو گوئی که : در کیفیت استحالت نیست ، و نه نیز در صورت ، و آب را که گرم پندارند او در نفس خویش گرم نیست ، بلکه جزو های آتشی در اندرون وی شود و پراکنده شود ، و نیز آب اگر سرد شد وی سرد نشده است ، بلکه جزو های یخ در وی پراکنده شده باشد ، اگر این سخن بردلت گذر کند ، اعتبار کن حال دو چیز که بهم (بماند)

بمالند ، که چگونه گرم شود، یا آب که بجنبش گرم شود، بی آنکه آتش از جای غریب بدورسد ، و اعتبار کن بحال آن جسمی که گرم کنند در انای سخت ، و در انای سست ، که سختی انا مانع آید از نفوذ آتش در وی ؟ و پراکنده شدن در جرم او ، و بنگر که چون نسبت کنی این انا را باز آن دگر میان ایشان هیچ تفاوتی پدید آید در گرم شدن ؟ و بنگر که چون انا را پر کنی و سر بگیری مانع آید از آنکه بغایت گرم شود ؟ یا نه که منع کند آتش را از آن که در وی پیرا کند ، و نگذارد که از وی چیزی بیرون آید ، که بدان اعتدادی باشد ، تا آتش که بجای وی بنشیند و بدان اعتدادی بود ، تا آن جسم از آن گرم شود ، تا بشکافد ، و اعتبار کن بحال افتاب که آن را صیاحه خوانند ، که آب چگونه بزرگ شود تا وی را بشکافد و اگر از آن بودی که آتش از بیرون اندر آمدی ، بایستی که : چون آتش که اندر آید چندان بود که آب که بیرون شود ، نشکافتی ویرا ، و نیز بنگر که یخ چگونه آنچه بالا او هست سرد کند باز آنکه تو میدانی که آن جزو های سرد از گرانی زیر سو نشود .

وهم و تیبیه - باشد که تو گوئی ، اجزاء آتش اندر وی پنهان است ، و بمالیدن و جنبانیدن ظاهر شود ، بی آنکه گرمی در وی آید ، اگر چنین گوئی ، بنگر که براست توان داشتن که آن همه آتش که از چوب غضا جدا شود ، و آنچه در ظاهر و باطن انگشت پراکنده بماند ، در آن چوب موجود بود ؟ و چونست که در جرم آبکینه گذاخته آتش بحس در می یابد ، و در آن چوب نمی یابد ، و اگر چنان بودی که در آن چوب آتش جز از آن نبودی که در وی بماند چون انگشت شود ،
(براست)

براست نتوان داشت که آن آتش دروی پنهان بود، و بشکستن و کوفتن و خرد کردن آن جسم ظاهر نشود، و حس^۱ لمس آنرا در نیابد، و چشم ورا بتواند دید، و اگر در آنجا پنهانی بودی، آنچه بیشتر است ظاهر شدی.

نکته - بدانکه : روشنائی آتش که چیزی دیگر را پیوشند^(۱)، آن هنگام باشد که چیزی از زمین با وی بهم بود، تا روشنائی پدید شود، و دیگری را پیوشاند و شعلها آتش همچنین بود، و آنجا که آتش قوی بود، شفاف باشد، و ویرا سایه نبود، و چیزی را نپوشاند، و آنچه ازو قویتر بود، چون اجزاء زمین با وی بهم بود، سایه شود، و باشد که حجم او، و پراکندگی اجزاء او از هم، و انتشار وی، از آن آتش شفافیش بود، تا تونکوئی که آنچه شفافست منتشر بود، و آنچه زمین با وی بهم است سرتیز و صنوبری شکل باشد، و آتش در آن میان بود، از یسختن پیدا آمد که، آتش که بسیطست، شفافست چنانکه هوا، و چون آتش مرکب یعنی آنچه در زمینی^(۲) با وی مرکبست و آن آتش است که از وی شهب باشد، باستحالت آتش صرف شود، و زمینی از وی جدا شود، شفاف شود، و ظن برند که فرو نشیند، و رواست که در بعضی اوقات بنزدیک ما فرو نشیند، و ظاهر تر آنست که فرو نشستن آتش بنزدیک ما از آنست که باستحالت هوا شود، وارضی کثیف که ازو دخان آید، ازو جدا شود، و هر گاه که آتش قویتر بود، توانا تر باشد بر آنکه اجزاء زمین را آتش گرداند، و دخان در چنین آتش چندان نبود، که

۱ - استضاءة النار بالساعة لما ورائها اشارات . پیوشاند ظ .

۲ - آنچه زمینی ظ .

در آتش ضعیف، و بدانکه این نکته مناسب غرض ما نیست از روی نوع، اما از روی جنس مناسبست.

تنبیه - نظر کن بحکمت صانع که، ابتدا کرد و اصول را بیافرید، دگر از آن اصول مزاجها را بیافرید، و هر مزاجی را برای نوعی خاص بساخت، و آنچه از مزاجها دور تر از اعتدال بود، از آن نوعی پدید آورد که از کمال دور تر بود، و آن مزاجی که باعتدال ممکن نزدیکتر بود، آنرا مزاج مردم کرد تا آشیانه نفس گویا باشد.

النمط الثالث في النفس الارضية والسماوية

تنبیه - با خویشتن آی و اندیشه کن که : چون تو بحالی باشی که چیزها را در توانی یافت دریافتنی درست ، از ذات خویش غافل توانی بود ؟ و بود که اثبات ذات خود نکنی ؟ نه همانا که بینا را این حال تواند بود ، بلکه خفته و مست ، در حال خفتگی و مستی ، ذات او ازو دور نتواند بود ، و اگر چه مثال ذات وی در ذکر بنماند ، و اگر تو هم کنی ذات خود را که ، در اوّل آفرینش بر آن صفت کمال باشی که اکنون هستی با عقل درست ، و هیئات تمام ، و تو هم کن^(۱) که اندامها تو بر وضعی و هیئتی باشد که بهم پیوند ندارد ، و یکدیگر را نپسود ، بلکه از هم جدا بود و در هوائی باشد که از آن متأثر نشود ، و معلق ایستاده بود ، او را بینی که از همه چیز ها غافل بود ، مگر از ثبوت هستی خویش .

تنبیه - چون نظر کنی باینحال که ماتقدیر کردیم ، که اجزای یکدیگر را نپسود و پیوند میان اندامها نبود ، چنانکه فرض کردیم ، بچه چیز دریابی ذات خود را ؟ و پیش ازینحال و بعد ازین حال در یابنده ذات تست ؟ آیا آن در یابنده چه چیز است ؟ گوئی در یابنده یکی از حواس است که بمشاهده در می یابد ؟ یا عقلست ؟ یا قوتی دیگر است ؟ جز ازین حواس و آنچه مناسب وی است ؟ اگر در یابنده عقل تست ، و قوتی دیگر جز ازین در یابندگانی که ظاهرند ، در یافتن مرو را بوسطی بود ؟

۱ - توهم کنی ظ .

یا بیواسطه؟ نه همانا که بواسطه محتاج بود در این دریافت، و درین حال خود هیچ وسط نیست، پس این بماند که، تو ذات خود دریایی و در آن نیازمند نباشی بهیچ دیگر، و بهیچ وسطی، بماند که دریافت یا باین دریابندگان ظاهر است یا بیاطن، و نیک بنگر که بکدامست!

تنبیه - هیچ توانی دانستن که: آن دریافتن تواز^(۱) چه چیز است، آنست که دیده تو آنرا در می یابد از پوست؟ نی آن نیست، که اگر تقدیر کنیم که ازین پوست جدا شوی، و پوستی دیگر بجای آن حاصل آید، توهم تو باشی، و اگر این نیست، آنست که قوت لمس آنرا پساویدن در یابد، و این چیز ظاهر اندام تو نیست، نی این نیز نیست، که حال این هم آنست که پیشتر گفتیم، باز آنکه ما در آن تقدیر که اول کردیم چنان نهادیم که حواس از فعل خویش معطل آید، و درین حال هیچ فعل ندارند، پیدا شد که: دریافته از تو، نه اندامی از اندامها ظاهر تست که آنرا بحس ظاهر در توان یافت، و نه نیز اندامی از اندام های باطن چون دل و دماغ، و چگونه اینها توانند بود؟ که حال اینها بر تو پوشیده است در اول کار، و جز بتشریح یا سماع بدانی، و نیز دریافته از تو نه جمله است یعنی اعضا، چنانکه دل و دماغ و غیر آن از آن روی که جمله است، و ترا روشن گردد که نه اینست، چون خویشتن را بیازمائی، و آنچه ترا بر آن تنبیه کردیم از آن غافل نباشی، پس دریافته از تو چیزی دگرست جز از اینها. که تواند بود که تو خود را دریایی و اینها را دریایی، و نه آن چیزست که هستی آن ضرورت نیست تا تو تو باشی، پس آن دریافته از تو که آن تویی، نه از شمار

۱ - دریافته تو از تو ظ،

اینهاست که بحس در می یابی، ییک روی از روی های دریافت حسی، یا آنچه بحس ماند از چیز هائیکه بعد ازین بگوئیم.

وهم و قبیله - باشد که تو گوئی که: من ذات خود را بواسطه فعل خود در می یابم، اگر چنین است باید که درین تقدیر که ما کردیم، کنش توهم مثبت بود، یا حرکتی یا چیزی دیگر، و درین فرض که ما اول کردیم، چنان نهادیم که هیچ از اینها نیستند.

وجهی دیگر عام تر ازینست: که اگر فعل تو مطلق فرا گیری، و اضافت و نسبت با تو حذف کنی، دلالت او بر فاعلی مطلق باشد، نه فاعلی معین که آن ذات تست، و اگر مقید فراگیری، یعنی از آن روی که فعل تست، ذات خود را بدان ثابت نکرده باشی، بلکه ذات توجزوی از مفهوم فعل تو باشد از آن روی که فعل تست، و چون جمله دانسته شود، واجب بود که دانستن جزوها پیش از دانستن جمله بود، و کم از آن نبود که بهم بوند، پس لازم بود که: آن جزو از مفهوم فعل تو که ذات تست، نه بفعل دانسته باشی، بلکه نحوی دیگر دانسته باشی.

اشارت - آنک^(۱) جانور جنبش میکند به چیزی جز جسم او، یعنی درو مبدأ حرکتست، و آن مبدأ نه جسمست از آن روی که جسمست، زیرا که جسمی مردگر چیزها راهست و فعل نیست،^(۲) و اگر گویند که مبدأ جسمی مخصوصست، لازم آید که مؤثر^(۳) در حرکت از صفت بود جسم جانور بآن متخصّص است، و اگر آن صفت متخصّص نبودی، مبدأ فعل

۱ - نظر بترجمه باید اینک باشد که لایخفی (ح).

۲ - من قوله و اگر گویند الی قوله و نیز مبدأ از اضافات مترجم است (ح).

۳ - که مؤثر در حرکت صفتی بود که جسم ظ (ح).
(نبودی)

نبودی ، و ما آنوصف مخصّص را نفس میخوانیم ، و نیز مبدأ حرکت ، نه مزاج جسم اوست ، زیرا که مزاج بسیار بود که ، در وقت حرکت ، مقاومت جهة حرکت کند ، بلکه در نفس حرکت مقاومت کند ، و خستگی که مردم را در حرکات ارادی پدید آید ، از آن بود که مزاج طاعت مبدأ محرك ندارد ، و اینمعنی آنوقت تواند بود ، که حرکت خلاف مقتضی طبیعت وی باشد ، پس لازم بود که مبدأ محرك چیزی دیگر بود ، و همچنین جانور چیز ها را در مییابد ، و اگر دریابنده جسم بودی از آن روی که جسمست ، همان اشکال او^(۱) لازم بود ، پس جسم نیست ، و نیز دریابنده نه مزاج جسم اوست زیرا که مزاج ، اگر آن کیفیت محسوس مانند وی بود ، و را در نتواند یافت ، و آنوقت دریافتگی حاصل آید که بضدی گراید ، و چون التقابا آن ضد حاصل آید ، مزاج مستحیل شود ، پس مادام که مزاج بحال خود بود دریابد ، و چون مستحیل شود و مزاج غریب در آید وی بنماند ، و چون نماند ، چگونه دریابد ، پس دریافته و دریابنده هر دو آن مزاج مستحیل بود .

و نیز بدانکه : مزاج معلول اجتماعست میان عناصر ، و اجتماع معلول قوت جامعه است و قوت نگاهدارنده ، زیرا که مزاج کیفیتست حاصل میان اضداد متنازع ، و هریکی از آن اضداد مستدعی آنست که از هم بیوفتند و از یکدیگر جدا شوند ، پس باهم بودن ایشانرا سببی باید ، جز آن چیز که از باهم بودن ایشان ، و امتزاج پدید آمدن میان ایشان ، حاصل آید ، و چگونه ، نه چنین بود که علت باهم بودن و نگاهدارنده آن پیش از

باهم بودن باشد ، پس آنچه نه مزاج بود ، که آن چیز که زپس تر بود چگونه پیش بود ، و این باهم بودن ، چون قوت باهم آرنده و نگاهدارنده راستی یا نیستی پدید آید ، از هم فروکشاده شود ، پس اصل این قوتها در یابنده و جنباننده و نگاهدارنده مزاج را چیزی دیگر بود جز مزاج . و ما آنرا نفس میخوانیم . و این نفس ، آن جوهر است که تصرف در اجزاء تن تو کند ، و بعد از آن در تن تو تصرف کند ، چنانکه زپس تر پدید کنیم .

اشارت - این جوهر در تویک چیز است ، بلکه او خود توئی بحقیقت و وی را فروع است ، و قوتها دارد پراکنده در اندامها ، تو ، چون تو چیزی را بچیزی از اندام خود دریابی ، یا در خیال آوری ، یا آرزو کنی ، یا خشم گیری از چیزی ، آن پیوند که میان او و این قوتها است که فروع وی اند ، هیتی در او پدید آورد ، و چون اینحال مکرر شود ، طاعت داری در وی پدید آید مرانها را ، بلکه عادت و خوی درین جوهر متمکن شود ، همچنانکه ملکه باشد در وی . و باشد که حال بعکس این بود ، که بسیار باشد که ابتدا از آنجانب افتد ، چنانکه هستی عقلی در او پدید آید ، و بسبب پیوندی که میان او و آن قوتها بدنیت اثری از آن در این قوتها پدید آید ، و از اینها تعدی کند باعضاء ، بنگر که چون ترا استشعاری از جانب خدای پدید آید ، و فکر کنی در جبروت و برزگی وی ، که چگونه پوست تو بلرزد ، و موهای تو برخیزد ، و این انفعالات و ملکات مختلفست باشد که قویتر باشد ، و باشد که ضعیفتر بود ، و از جهت این هیأتست

(که)

که بعضی مردم رانتهتک را^(۱) زودتر از دیگری بود ، و نفس بعضی زودتر خشم گیرد از بعضی .

بدانکه این اشارت بتغییر و زیادت بسیار محتاجست تا برهانی شود ، و اگر باین حال که هست بگذارند بتنبیه بهتر ماند . و بدانکه : خواجه^(۲) درین اشارت ، اوّل میگوید که این جوهر در تو یکست ، و دگر میگوید که وی را قوتهاست که فروع وی اند و در اندام تو پراکنده اند ، و در اثنا سخن مسلمّ فرامیگیرد که میان او و ایشان پیوندیست ، و این سخن آنوقت برهانی شود ، که تو اول بدانی که : نتواند بود که ، یک چیز از آنروی که یک چیز است ، از وی افعال مختلف از آنروی که مختلفست پدید شود ، و دگر بدانی که : در تو یک چیز اصلست ، و دگران توابع و رواضع وی اند ، آنکه لازم آید که نفس یک چیزست ، و آندگرا فروع وی اند . اما اوّل ، گوئیم : اگر از یک چیز از یکجهت دو چیز آید ، چنانکه فلان از وییاید و بهمان نیز از وی ییاید ، و معلومست که بهمان نیز فلانست^(۳) ،

پس لازم بود که ، از آنروی که از وی فلان آید ، نه فلان آید ، و این خلفست و محال ، و دلیل براندگر آنست که ، چون در خویشتن تأمل کنی ، بعضی از بقوتها را یابی که شاغل یکدیگر باشند از فعل ، و باز دارندۀ بود مران دگر را از فعل خویش ، و بعضی مران دگر را کار فرماید در آن کنشی که ویراهست ، پس اگر یکچیز نبود که ، مجمع اینها بود ، و اهل ایشان او باشد ، و آن اصل باشتغال ببعضی و کار فرمودن مروی را از آن

۱ - رازاند است ظ .

۲ - صریح است که مترجم جز شیخ است .

۳ - نه فلانست ظ .

دگرها بازماند، تا آن دگر از کار خود باز ایستد، لازم نیاید که، چون بعضی کارگر باشند دگران از کار باز ایستند، زیرا که چون یکی بادگری پیوند ندارد، مانع نتواند آمد وی را از فعل خویشتن، پس لابد است که یکی اصل بود، و ازینجهت است که درست باشد که ما گوئیم: چون دریافتم، مرا آرزو آمد، و چون بدیدم، خشم گرفتم، و اما دلیل بر آنکه آن چیز بیرون اجسام چیز است، آنست که: هر عاقلی از خود باید که بداند که این چیز که بوی این اضافتهاست، ذات وی است، و ما بیان کردیم پیش از این، که ذات تونه جمله این جسمست، و نه آحاد اندامهاست، تست، چنانکه پیش از این گفتیم، پس آنچه بمعست آن ذات تست، و آن چیز است جز جسم، و آنچه بدو ایستاده است، و آن نفس است، پس لازم آمد که آن جوهر یکست، و لابد غلاقه و پیوندیست میان او و آن بدن، بواسطه این قوتها که فروع وی اند، و باقی سخن تا آخر اشارت بدین روشن گشت.

اشارت - بدانکه: ادراك چیز آن بود، که حقیقت آن چیز دریافتن^(۱) متمثل باشد بنزدیک دریابنده، و آن دریابنده مرورا مشاهدت میکند، و آن حقیقت یا نفس حقیقت آن چیزست که بیرون از دریابنده است، یا نه که آنست که اوّل نهادیم، و آن حقیقت نه نفس حقیقت آن چیز است که بیرون از دریابنده است، که اگر چنین بودی، همه موجودات را اندر یافته بودی، و معدوم را در نیافتی، و این هر دو تالی محالست، زیرا که نه همه موجودات اند که در مییابد، و باشد که دریافته

۱ - کلمه دریافتن در متن نبوده در حاشیه با علامت ظ نوشته شده و دریافته

مناسب تراست و هیچیک لازم نیست (ط).

(حقیقت)

حقیقت چیزی بود که ویرا هستی بفعل در اعیان و خارج نیست، چنانکه بسیاری از شکلهاء هندسی که فرض آن منکر نبود و آن در وجود نیامد، و چون این قسم باطل شد، آن قسم دیگر بماند، که دریافت آنست که حقیقت چیز مرتسم بود در ذات دریابنده و از وی جدا نبود^(۱).

۱ - این ترجمه زوایدی دارد که در اصل نیست (ح).
 در این جا يك تنبيه و هشتم اشارتست که در ترجمه نبوده و بقام آقای سید محمد مشکوة
 از اصل عربی ترجمه شده و در این نسخه بطبع رسیده (صفحة ۶۰ و ما بعد این کتاب) ط.
 (تنبيه)

تنبیه - چیز محسوس بود وقتی که مشاهده میشود و متخیل باشد زمانی که از حس^۱ تو ناپدید شود و متخیل باشد و صورت او در باطن تو متمثل گردد مانند زید که او را بینی و در وقتی که از تو پنهان شود او را خیال کنی و بود که چیز معقول باشد چنانکه از زید مثلاً معنی انسان که در دیگران هم موجود است دریافته شود زید محسوس پیچیده بعوارضی بیگانه از چه چیزی خویش باشد که اگر از وی بر کنار شوند بکنه چه چیزی او زیانی نرسد مانند این و وضع و کیف و مقدار مخصوص و نیز اگر بجای زید عمر و یا مردم دیگری فرض شود باز هم زیانی بحقیقت انسانیّت زید راه نیابد [و همانا] حس^۲ محسوس را از آنرو که فرو رفته در عوارض است می یابد این عوارض بسبب ماده^۳ که محسوس از آن آفریده شده بدو پیوسته اند و حس^۴ او را از عوارض تهی نمیکند و نمی یابد آنرا مگر علاوه بر این علاقه وضعی مخصوص هم میان او و ماده^۵ محسوس فراهم شود بهمین سبب چیزی که صورت او از حس^۶ پیدای ما برود دوباره متمثل نمیکردد.

اما خیال که در باطن است پس او هم چیزها را با همان عوارض می یابد و نمی تواند آنها را از عوارض تهی کند ولی دریافته خود را از علاقه فوق الذکر که حس^۷ ظاهر بدو نیاز مند بود مجرد میکند پس وی در غیبت حامل صورت هم صورت را متمثل مینماید اما خرد می تواند چیزی را که پیچیده بلواحق بیگانه است ولواحق مشخص وی اند چنان مجرد کند که گویا با محسوس کاری کرده که محسوس معقول شده است ولی چیزی که بخودی خود از ماده^۸ تهی است و جز لوازم ماهیّت

بالواحق دیگر پیوند نیست چنین چیزی بخودی خود دریافته شده باشد و بتجربید که چیزهای مادی را برای دریافته شدن آماده میکرد حاجت نیفتد بلکه اگر قوت دریابنده نرسد باید با خود کاری (همچون فکر) بکند تا بر یافتن او توانا شود و او را بیابد.

اشارات - شاید ترا آرزو کند که اندکی از چگونگی قوتهای دریابنده باطنی را برای تو شرح دهیم و نخست از آن قوتها که با حس (ظاهر) مناسب ترند سخن آغاز کنیم پس گوش کن مگر نیست که قطره نازل را خط مستقیم و نقطه که تند میچرخد خط مستدیر بینی این دیدن بطریق مشاهده حسی باشد نه از راه خیال یا تذکر و تو میدانی که تا چیزی رو بروی نکرده نباشد صورت آن چیز در وی نیفتد.

و آنکه مقابل چشم باشد و تو او را خطی راست یا مستدیر بینی همچون يك نقطه فرود آورده یا گردنده بیش نیست پس بناچار نخستین صورتی که از این نقطه بقوتی از قوتهای تو در آمده آنقدر درنگ کرده تا صورت کنونی بدان پیوسته است پس بیش از نگزیده بنزد تو قوتی باشد که ارتسامها را نگرنده بدو رساند و در آنجا (درنگ کنند تا بهم پیوندند و مانند دایره یا خطی) مشاهده شوند همین دیدنی بلکه همه چیزهایی که به حواس در آیند بنزد این قوت فراهم آیند تا تو آنها را دریابی و بنزد تو قوتی دیگر باشد که هر چند محسوسات از حس هم پنهان شوند صورت آنها را نگهداری کند و برای داشتن همین دو قوتست که میتوانی حکم کنی که این رنگ جز این مزه و دارنده این رنگ را این مزه است چرا که قاضی بر دو چیز بحضور مقضی علیهما نیازمند بود پس این هائیکه گفتیم (قوتهایی)

قوت‌هایی باشند در ما و نیز همانا جانداران چه ناطق باشند و چه نباشند در همان چیزهای جزئی که بحسّ ظاهر دریافته شده معنی‌هایی جزئی بیابند که این معنی‌ها را نه باحواسّ ظاهر توان دریافت و نه همچون دائرة‌آتش گردان از راه حواسّ باحسّ مشترك ادراك شوند مثلاً کوسفند در كرك و برّه در میش معنی می‌یابد که نا محسوس و جزئی بود و در یابنده این معنی‌ها در باره دریافته شده‌های خود چنان حکم میکند که حسّ درباره مشاهدات خود پس بنزد تو قوتی باشد که این کار کار او بود و نیز بنزد تو و بنزد بسیاری از جانوران زبان بسته جز آنکه نگهدار صورت‌ها بود قوت دیگری باشد که همین معنی‌ها را پس از حکم حاکم نگهدار بود و هر يك از این قوت‌ها را آلتی جسمانی و نامی مخصوص بود پس قوت نخستین را حسّ مشترك و بطناسیا نامند و آلت او بهره از روان باشد که در دستگاه رك حس بویژه در جلو دماغ جا دارد دوّمی را صورت نگهدار و خیال خوانند و آلت او روانی باشد که در بطن پیشگاه دماغ است بخصوص قسمتی که در پایان این بطن جا گرفته سوّمی را و هم نامند کار گذار او همه دماغ و جای مخصوص باو جوف میانگین است تجز این سه تا قوت دیگری باشد که و همرا فرمان بردار بود کار این قوتست صورت‌هایی که از حسّ گرفته و معنی‌هایی که بوهم دریافته شده به همدیگر آمیخته و پراکنده سازد این قوت را اگر عقل بکاربرد مفکره و اگر و هم استعمال کند متخیله نامند سلطنت این قوت در جزو نخستین از جوف میانگین (دماغ) باشد و اکوئیا این قوت قوتی باشد خدمتگذار و هم و بمیانجی گری او فرمان بردار عقل بود يك قوت دیگر که باقی مانده همانست که او را ذاکره (نامند)

نامند فرمانروائی این قوّت در جوف آخرین دماغ و روان همین تجویف
آلت او بود و مردم که این تجویفهای دماغ را آلات این قوّتها دانستند
از اینست که دیدند هر تجویفی که فاسد میشود قوّت دانسته بهمورا آفت
میرسد سپس حکمت کرد کار تعالی رعایت ترتیب را واجب کند و از نیرو قوّت
گیرنده صورت ها که جرمینند در جلو و قوّت گیرنده معنی ها که روحانند
در دنبال جاگیرد و قوّت دیگری که در هر دو دسته چه در مقام حکم
و چه در وقت استرجاع صورت هائیکه از قوّت يك پهلوی او یا معنی هائی
که از قوّت پهلوی دیگر او محوشده اند متصرف باشد و این قوّت میانجی
قرار گیرد بزرگست توانائی آفرید کار (او).

اشارت - از قوتهای جان آنهائی باشند که جان بر حسب نیاز مندی به
سوی پرورش و افزایش گوهر خویش آنها را دارا بود تا بتواند خود را
بیایه عقل بالفعل رساند نخستین آن قوّتها قوّتی باشد که جان را برای دریافتن
معقولات آماده کند گروهی این قوّت را عقل هیولانی نامند و او به منزله
مشکوة باشد بالاتر از این قوّت دیگری باشد و هنگامی نفس دارنده این
قوّت میشود که دانشهای نخستین را دریافت و برای انداختن معقولهای
دوّمی آماده باشد دانشهای دوّمی را یا باندیشه پی برد چنانچه توانا نباشد
و یا بحدس بیابد اگر توانا بود اوّلی در مثل همچون شجرة زیتونه و دوّمی
مانند خود زیت است و نفس را در این پله در هر دو صورت عقل باملکه
خوانند و مانند زجاجه باشد اما نفس بزرگواری که دارای قوّت قدسیه شود
یکاد زیتها یضیی در باره وی راست آید از این مرتبه گذشته نفس را
قوّتی باشد و کمالی و همانا کمال این باشد که نفس معقولات را بالفعل ببیند

در حالتی که در ذهن متمثل و بروی پیدا باشند و نقش‌های معقولات بر روی ذهن همچون نور علی نور باشد اما قوت پس این باشد که محقول را که نفس بیشتر اندوخته و از اندوختن آن دست کشیده هراگاه بخواند بی اینکه باندوختن تازه حاجت باشد او را حاضر و مشاهده کند و این قوت که گویا بخود روشن است مصباح را مانند آن کمال را عقل مستفاد و این قوت را عقل بالفعل نامند و آنکه جان‌ها را بر این مراتب گذر میدهد و از عقل بالملکه بعقل بالفعل و از عقل هیولانی بعقل بالملکه میرساند او عقل فعال و در مثل مانند نار بود (که همه از وی روشنی گیرند).

اشارت - شاید که ترا ارزو کند حدس و اندیشه را از هم‌بشناسی پس گوش کن اما اندیشه حرکتی باشد که جان در معنی‌ها کند جان در این جنبش در بیشتر اوقات از تخیل یاری میجوید و بدین حرکت حد میانگین میخواهد و اگر نباشد چیزی درخواست کند که از او کار حد اوسط ساخته باشد و بتوان با او پی به مجهولی برد نفس در این حرکت صورت‌ها و معنی‌های سپرده شده بخزانة جات درونی خود و آن صورت‌های عقلی که بمنزلة سپرده‌های درونی او باشند رسیدگی کند و بسا بمطلوب رسد و بسا فروماند از رسیدن بمطلوب اما حدس این باشد که در دنبال خواهش و شوقی ولی بی جنبش یا بی شوق و جنبش یکدفعه حد میانگین در ذهن نقش بندد و با او مطلوب یعنی چیزی که این حد میانگین او یا در حکم حد میانگین اوست متمثل شود.

اشارت - و شاید ترا ارزو کند که بیشتر راهنمایی شوی بسوی قوت قدسیه و امکان هستی آن پس بشنو آیا نمیدانی که حدس هستی دارد و (هر دم)

مردم در حدس و اندیشه مرتبه های کونا کون دارند و دسته از مردم چنان بیهوش باشند که اندیشه آنان بمطلوبه‌هایشان نرسد و بهری دیگر را اندکی زیر کی باشد و از اندیشه خود بهره برگیرند و گروهی دیگر از این‌ها هم هشیارتر باشند و معقول‌تر از حدس خود برسند رسیدن به حدس هم در همه صاحبان حدس یکسان و يك نواخت نیست بلکه بسا کم و بسا بسیار باشد و همچنانکه می بینی جانب کم بودی بجائی میرسد که از حدس بی بهره بود پس یقین کن که جانب فزونی هم ممکن است جائی پایان رسد که دارنده آن در بیشتر احوال خود از آموختن و اندیشه کردن بی نیاز بود.

اشاره - پس اگر آرزو کنی که برینش توافقه شود پس زود باشد برای تو بیان کنیم اینکه آنچه نقش صورت معقول پذیرد نه خود جسم باشد و نه در جسم تواند بود و آنچه صورت محسوس یا معنائی که دانسته بمحسوس است در او نقش گیرد یا خود جسم بود و یا قوتی باشد در جسم و تو میدانی که شعور قوت بجیزی که می یابد همان نقش بستن صورت آنجیز در آنقوت باشد و هرگاه صورت در قوت پادار باشد قوت از صورت پنهان نشود آیا دیده قوت را اگر از صورت پنهان شود و دوباره بدان باز گشت کند و بدون کرد آیا بود که چیزی جز مثل صورت در قوت پیدا شود (یا نه) پس (اگر چیزی دیگر یافت نشود) واجب باشد که آن صورت که قوت از او پنهان شده بود از قوت دریا بنده بنحوی بر کنار شده باشد و همانا در قوت و همیه که در حیوانست روا بود که بر کنار شدن صورت از قوت بر دو گونه واقع شود یکی اینکه صورت هم از قوت و هم برود و هم از قوت دیگری که مانند خزینه اوست دوم اینکه از خود (و هم)

وهم برود ولی در قوت دیگر که مانند خزینۀ اوست محفوظ بماند . در صورت اولی جز اینکه وهم آنصورت را از سر نو کسب کند راهی بعود صورت نیست و مانند همین زوال که در صورت وهمی رو میداد در صورت خیالی هم که در قوتی جسمانی نگهداری شده ممکن باشد و روا بود که صورت خیالی در عضوی از عضوهای ماسپرده باشد یا در قوتی بود که آنقوت در عضوی از اعضای ماساری باشد و ذهول از صورت برای قوت دیگری که در عضو دیگر جا دارد دست دهد زیرا که هم تنهای ما بهره پذیرند و هم قوتهای تنهای ما و شاید زوال صورت چنانکه در قوت جسمانی روا بود در چیزی که جسمانی نباشد روان بود بلکه اکوئیم ما مانند همان دو حالت که در صورت نابود شده از قوت جسمانی میدیدیم در معقولات هم می یابیم ولی گوهری که نقش معقولات پذیرد چنانکه بر تو روشن شد نه جسمانی بود و نه بهره پذیر بود پس چنین گوهری چیزی که مانند متصرف و چیز دیگری که همچون خزانه باشد در خود او یافت نشود و سزاوار هم نباشد که آن گوهر خود همچون متصرف و چیزی از جسم و قوتهای جسم بمنزلۀ خزینۀ او باشد زیرا که یافتنیهای خرد در جسم نقش نگیرند پس باقیماند اینکه باید چیزی موجود باشد که از گوهر مایرون و صورتهای معقوله در او بخودی خودش منتقلش باشند و چنین چیزی بالفعل جوهری عقلی باشد که هر گاه جانهای ما بدو پیوستند مناسب همان استعداد خاصی که در ماست و از روی دریافتن جزئیها یا کلیهای مخصوصی برخاسته صورتهای عقلی خاصی در جانهای ما رسم شود و هر گاه جان بدان جوهر عقلی پشت کند و بعالم تن یا بصورت دیگری رو آورد صورتی (که)

که نخست در او نقش بسته بود از وی زدوده شود همچنانکه آینه که مقابل عالم قدس باشد از آنجا روگردان و با عالم حس یا چیزی دیگر از آنچه در عالم قدس است رو برو شود و این پیوستن بعقل فعال تنها در وقتی بود که نفس ملکه اتصال را اندوخته باشد.

اشاره - چرائی پیوستن بعقل فعال قوت درری باشد که خردهیولانی بود و قوت دیگری باشد که کسب کننده ملکه اتصالست و آن خرد بالملکه باشد و دیگر قوت پر استعدادی باشد که هر گاه جان بخواهد بیاری ملکه که در وی متمکن باشد این قوت روی او را بسوی تابش عقل فعال کند و این قوت را عقل بالفعل خوانند.

اشاره - هر گاه جان بتوسط کارفرمائی قوت و همیه و مفکره در خیالهای حسی و مثالهای معنوی که اولیها در مصوره و دومیهها در ذا کره باشند تصرف بسیاری کند با همین تصرف استعدادی برای نفس اندوخته شود که بتواند صورتهای مجردة آن جزئیها را از کوهر مفارق بگیرد و گرفتن جان مجردات آن جزئیها را برای مناسبتی باشد که میان مجردات و جزئیات آنها پیدا میشود در این از مشاهده و تأمل در حالتی که جزئیها را احساس و سپس کلیات آنها را تصور میکنیم آشکار شود و همین تصرفاتند که استعداد رسای صورت بصورت کلیها را بجانهای مانتخصیص میدهند و بود که همین خصوصیت را معنائی عقلی (مانند اجزاء حد و تصور ملزوم) نسبت بمعنای عقلی دیگر و همچون محدود ملزوم بما بخشند. انتهی



همین نه فصل که عبارتست از هشت اشاره و يك تنبيه حسب الامر حضرت مستطاب سید العلماء والفضلاء آقای حاج سید نصرالله التقوی (دام)

دام ظلّه از متن اشارات شیخ ترجمه و بکتابخانه معظم له تقدیم گردید
 بتاریخ پنجم جمادی الاولی سنه یکهزار و سیصد و پنجاه و سه، الاحقر محمد
 الحسینی المشکوة بتاریخ روز دوشنبه هفدهم صفر الخیر ۱۳۵۴ تحریر شد
 کتبه عبرت

تنبیه - بدانکه چیزی محسوس بود آن هنگام که ویرا.....^(۱)
 اشارت میکند و ز پس جدا شدن در او واجب نبود که منقسم شود در وضع
 و این چنان باشد که ، بسیاری آن چیز ها نه بسیاری باشد که بهره پذیر
 بوند در وضع ، همچنانکه اجزاء جسم ابلق ، که بسیاری آن بسیاری بهره
 پذیر است در وضع .

اما آن چیز که بهره پذیر بود و درو بسیاری مختلف بوضع بوند،
 روا نباشد که چیز نا منقسم درو مرتسم شود و باوی مقارن باشد ، زیرا که
 چون آن چیز منقسم باشد ، لابد آنچه درو منتقش شود بانقسام وی منقسم
 شود ، پس نامنقسم منقسم بود، و این محالست، و تو بدان که : در معقولات
 معنیها باشد که نامنقسم بود البته ، که اگر نه چنین بود ، لازم آید که معقولات
 ملتبس از اجزاء نامتناهی باشد ، و این محالست .

بیان استحالت این سخن آنست : که جزو معقول ، اگر بود ، باید
 که هم معقول بود ، زیرا که محالست که علم بچیزی حاصل آید و اجزای
 وی اگر باشد مجهول مانده باشد .

۱ - قسمتی که از نسخه یا ترجمه ساقط شده و آقای مشکوة ترجمه کرده اند در اینجا
 بوده و در خود کتاب اشارات این مطلب این طور شروع میشود :
 اشارت - اگر خواهی بر تو روشن شود که معنی معقول در چیز های قسمت پذیر
 یا صاحب وضع مرتسم نمیشود بشنو !
 تو میدانی که چیز قسمت پذیر را ممکن است بسیار چیز همراه باشد ، و آن بسیاری
 موجب انقسام آن چیز در وضع نشود ، و این چنان باشد که بسیاری آن چیز ها
 تا آخر (ط) .

(وجهی)

وجهی دیگر در بیان آنکه جزو معقول، اگر باشد باید که معقول بود، آنست که معنی معقول، جز صورت مجرد در ذات عاقل نیست، و محال باشد که صورت مجرد بود و جزو وی مجرد نبود، که اگر جزو مجرد نبود لازم آید که صورت هم مجرد نبود، و ما گفتیم که صورت مجردست و این خلفست، پس جزو معقول معقول بود، و اینجا مباحث دقیق بسیار است.

اما چون تصور اینکه گفتیم علی الوجه بکنی بدان دگرها و فائزانی کردن و چون جزو معقول معقول بود، یا منقسم بود یا نه، اگر نامنقسم بود، آنست که ما گفتیم که در معقولات معنیها نامنقسم است، و اگر منقسم بود و اجزای وی هم معقول است، همان سخن باز آید، پس ما لایتنهای لازم آید، یا آن دعوی که ما کردیم درست باشد، و لایتنهای محالست زیرا که اگر چنان بودی، چون عاقل يك چیز و را معقول شدی، لازم بودی که و را معقولات نامتناهی بفعل حاصل بودی، و این محالست؛ زیرا که هر عاقلی چون اعتبار حال خود کند، یقین داند که چون وی را معقولی باشد در آن حال وی را معقولات نامتناهی حاصل نیست، و چون این استثنا درست شد، و لزوم تالی مر آن مقدم اول را درست کردیم، درست باشد که در معقولات معنیها است نامنقسم.

وجهی دیگر در بیان آنکه در معقولات معنیها نامنقسم است، آن است که، هر بسیاری که تقدیر کنی، خواه متناهی باد و خواه نامتناهی، لابد در وی یکی بفعل باشد، پس در معقول یکی بفعل هست، و چون وی را از آن روی دانند که یکی است وی را از آن روی دانسته باشند که نامنقسم (است)

است، پس رسم و نقش وی در چیز منقسم نتواند بود، و تو دانسته که هر جسم و هر قوتی که در جسم باشد منقسمست، و چون این مقدمات بدین سبیل که گفتیم درست شد، اکنون تألیفهای قیاس^(۱) و پیون تو علم قیاس دانی، و متدرب و متعود شوی بدانچه پیش از این گفتیم، ترا آسان بود تألیف قیاس اینجا، و از درستی این مقدمات ما بیان کنیم، که دعوی اول بوجهی دگر لازم میآید، و آنرا عکس نقیض خوانند، و گوئیم هر جسمی و هر قوتی و صفتی که در جسمست منقسمست، و این درست شده است، عکس نقیض آن باشد، که هر چه نا منقسم بود در جسم نبود و درست کردیم که در معقولات معانی نا منقسمست، پس بدین سبیل درست شد که محل معقولات نه جسمست و نه آن چیز که منقسم است.

وهم و تمبیه - باشد که تو گوئی: روا باشد که صورتهاء عقلی یگانه را قسمتی وهمی باشد، با جزای متشابه یکسان، اگر چنین گوئی، جواب بشنو، که اگر هر یکی از آن دو قسم متشابه با هم شرط بوند در تمام شدن صورت معقول، لابد باید که مبائن صورت بوند، چنانکه شرط مبائن مشروط باشد، و لازم بود که جهت مباینیت آن باشد که معقول نباشد، که اگر مشارکت بود در معقولی، در هر قسمی یا آن شرط باز آید یا نه، اگر آن شرط باز نیاید، لازم آید که مطلقاً شرط نبود، و اگر در هر قسمی همان شرط باز آید، در اقسام هر قسمی این سخن باز آید، و هم چنین الی مالایتناهی، پس یا لازم آید که معقولی باشد که ورا این شرط نبود در معقولی، و چون یکی را شرط نبود مطلقاً شرط نبود، یا لازم

۱ - ممکن باشد (ظ).

آید که شرط مباین مشروط باشد، وجهت مباینیت آن بود که شرط معقول نباشد، و چون چنین بود، لازم آید که غیر معقول باشد و نشاید که جزء او معقول باشد، و این محالست، چنانکه پیش ازین گفتیم، و نیز چون شرط نهیم، لازم آید که معقول آن بود که ورا در معقولی دو شرط بود، و آن دو جزء او باشند در حال انقسام، و هر چه نه چنین باشد معقول نباشد، و نه چنین است، که ما بیان کردیم که، در معقولات یکی باشد که از آن روی که یکیست وی را دانسته شود.

و نیز چون این معنی شرط معقولی باشد، پیش از وقوع قسمت شرط معقول بود^(۱)، پس معقول نبود، پس لازم آید که یا معقولی هر چیزی مجرد را محال بود، یا قسمت شرط نبود معقولی را، زیرا که چون پیش از قسمت معقول نیست، و بعد از قسمت یا هر قسمی معقولست، یا نیست، و محالست که معقول نبود، چنانکه گفتیم، پس معقول بود، و چون معقول بود، یا وقوع قسمت شرط بود، یا نه، اگر نبود سخن باطل شد، و اگر بود همان سخن در هر قسمی باز آید، پس بمقتضی این شرط لازم باشد که: عاقلرا آنوقت يك چیز معقول شود که نا متناهی معقول باشد، و پیش از این گفتیم که نه چنین است، و لازم بود که هر چه در آن قسمت نبود معقول نبود، و گفتیم که این محالست، و اگر چنانست که قسمت شرط نیست در معقولی، پس صورت معقول، چون قسمت تقدیر کنند ویرا، آن قسمت که گفتیم، وی معقول بود، یا چیزی دیگر که وی را مدخلی نبود در تمام کردن معقولی وی الا بعرض، و اینچنین چیزوی را عارضی

۱ - نبود (ظ).

غریب بود، و ما تقدیر چنان کردیم که صورت معقول صورتیست مجرّد از لواحق غریب، و چون چنین باشد، هنوز وی بالواحق غریب بود، و چون نه چنین بود، و اینچنین چیز مرورا بدانسبب عارض شد که در چیزی بود که ویرا قدری بود اگر کم از آن بودی حکم همان بودی^۱ زیرا که تقدیر آنست که هر یکی از آن دو قسم نوع صورترا نگاه داشته اند که تقدیر کردیم که هر دو قسم متشابه است، پس لازم بود که آنصورت که وی را مجرّد تقدیر کردیم از هیئات غریب، هیئتها غریب هنوز در دست از جمع و تفریق و زیادت و نقصان و اختصاص بوضعی خاص، پس این نه آن صورتست که ما فرض کردیم.

و اما صورت حسی و خیالی، چون نفس احوال وی ملاحظه کند، و اینصورت جزوی باشد، و وضع متباین دارند و با هیئتها غریب آمیخته لابد نقش و رسم اینصورت در چیزی بود که ورا وضع باشد و منقسم بود، و برهان برین در کتب مبسوط گفته اند.

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که: صورتهاء عقلی، اگر چه از آنروی که تو گفتی بهره پذیر نیست، اما از آن جهت که زیادتها معنوی بدان اضافه کنند بهره پذیر شود، چنانکه معنی جنسی یگانه که فصول متنوعه ورا قسمت کند، یا معنی نوعی یگانه که فصول عرضی ورا قسمت کند باصناف، اما بشنو که: اینمعنی رواست، اما بودن اینمعنی بآنسبیل باشد که کلیرا الحاق کنند بکلی دیگر، و دومی صورتی معقول باشد جز از آن صورت اول، و دومی جزوی باشد^۲ از صورت اول، زیرا که معقول

۱ - فاذن هی ملابس بدلهما (اللواحق الغریبة) و کیف لاوهی عارض لها بسبب مافیة قدر فی اقل منه بلاغ (اشارات) . ۲ - نباشد (ظ) .
(جنسی)

جنسی و نوعی ، اندر معقولی منقسم نیست بمعقولات صنفی و نوعی ، که مجموع آن جمله حاصل آنمعنی جنسی یا نوعی باشد ، تا آن معنی هستی باشد حاصل از جمله ، چنانکه مثلاً نسبت ده ، و نسبت آنمعانی بامعنی جنسی و معنی نوعی نه نسبت اجزاست با جمله ، چنانکه اجاد با نسبت باعشرات ، بلکه نسبت آن معانی بامعنی جنسی و نوعی نسبت جز و یاتست ، و هر جزوی از جزویات آن ، معنی کلیست و صورتیست معقول ، و سخن در وی هم آنست که در آن اول ، و اگر چنان بودی ، که آنمعنی معقول یگانه بسیط که سخن ما در آنست منقسم بودی بچیزهائ مختلف ، بوجهی از وجوه انقسام ، خواه صنفی و خواه نوعی ، این شك هم نه شك اول باشد: که معنی معقول بهره پذیر است باقسام متشابه یکسان ، و اینچنین قسمت در معنی معقول در غرض ما زبانی ندارد ، زیرا هر یکی از آنچه جزوی آنمعنی اند خود صورتی باشد بسیط عقلی و سخن ما در آنست .

اشارت - تو میدانی که : هر چیز که چیز دیگر را داند بفعل ، بقوت قریب داند که وی بدانصورت داناست ، و از دانستن آن که وی داناست بدان صورت ، دانستن مر ذات خود را لابد بود ، زیرا که ذات وی جزوی از آن بود ، که معنی دانستن که وی داناست دانستن ذاتست بحالی ، و از ضرورت دانستن ذات بحالی ، دانائی بود بذات ، و محال باشد که اول باشد و دومی نبود ، پس هر چه عاقل بود چیزی دگر را ، روا بود که ذات خود را داند ، و برهان بدانکه هر چه مجرد از مایه است ، بر ذات وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر باشد ، آنست که : شاید وی با معنی دگر معقول شود و چون با چیزی دگر معقول شود ، لابد مقارن آن دگر معقول بود ، و

(معیت)

معیت با آن دگر معقول درینحال خاص جز مقارنت نیست در وجوداندر قوت عاقله که ایشانرا دریابد ، ازین سخن درست شد که ، هرچه عقلست بر ماهیت وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر بود ، پس اگر چنانست که آن چیز بذات خود قایم بود ، وی را از روی حقیقت خود مانعی نبود که وی را باز دارد از آنکه مقارن معنی معقول باشد ، مگر که ذات وی در وجود مبتلی بود بچیزهائی که وی را منع کند از آن مقارنت ، چون مایه ، یا چیزی دگر اگر جز مایه مانعی تواند بود ، و اگر حقیقت وی مسلم باشد از مایه ، بروی ممتنع نبود که صورت عقلی با وی مقارن شود و وی را این حال ممکن بود ، و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود لابد باشد .

وهم و قبیله - باشد که تو کوئی که : صورتیکه در قوام متعلق باشد بمایه ، چون عقل و را مجرد کند ، آن معنی که مانع مقارنت بود از وی زائل شود ، پس چرا نسبت دانستن با وی درست نیاید ؟ جواب تو آنست که از آن جهت این سبب درست نیاید ، که اینچنین صورت مستقل نیست بقوام ، بلکه قوام وی بمایه است ، و وی پذیرای صورت عقلانی نیست ، و امثال آنصور ، مقارنت او با معانی معقول نه بآن سبیل باشد که رسم آن معانی در وی منتقش بود ، بلکه بآن سبیل بود که او با معقولی دیگر در جوهری که پذیرای معقولات باشد مرتسم شوند ، و هر یکی از آن هر دو اولیتر نباشد از آنند که برسم آنند که پذیرفتن ، بلکه هر دو یکسان بوند ، و مقارنت ایشان باهم جز مقارنت صورتست با آن چیز که در وی مرتسم بود ، و وجود چنین صورت در خارج متعلق بمایه است ، و سخن ما اینجا در جوهریست مستقل بقوام ، و مجرد از مایه (بقوام)

بقوام و وجود، و چنین چیز چون صورتی معقول با وی مقارن شود که بر وی ممتنع نبود، لابد رسم آن صورت درو نشیند^(۱) و وی بدان عاقل باشد، و ما پیش ازین بیان کردیم، که اینچنین چیز بروی این مقارنت ممتنع نیست، و بواسطه ناممتنع بودن اینمعنی مرو را، چون او از آن قبیل باشد که درو ما بالقوة محال باشد، حصول مقارنت بفعل لازم بود، چنانکه زپس تر بشرح بگوئیم، و در آنچه ما بالقوه شاید بود، امکان این مقارنه بود، و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات خود بود، و چون مقارنه بفعل حاصل آید، دانستن ذات خود بقوت قریب لابد باشد.

وهم و تئیه - باشد که تو کوئی که: این جوهر که سخن در آنست اگرچه ورا مانعی نیست از جهت ماهیت نوعی مرین مقارنت را، وی را مانعیت ازین مقارنت از روی شخصیت، و شخصیت او آنست که وی بدان منفصل و متمیز شود از آن معنی که ازو در قوت عاقله که ویرا دریابد مرتسم شود.

جواب گوئیم که استعداد آن مقارنت مرماهیت را، اگر از لوازم ماهیت است، هن چون که ماهیت بود آن استعداد باشد، و این شك ساقط بود، و اگر نه که این استعداد آنحال اکتساب کند که در عقل مرتسم شود، لازم آید که وجود این استعداد موقوف باشد بر حصول آن چیز که استعداد او راست، و استعداد نبود مرچیز را تا حاصل شود، و چون حاصل شود استعداد پدید آید، یا استعداد نبود و آن چیز حاصل شود و در وجود آید، و این همه محالست، پس واجب باشد که این استعداد

۱ - نشیند (ظ).

پیش از مقارنه باشد، و لازم ماهیت بود، و هرچونکه ماهیت باشد استعداد با وی بود، بلی باشد که استعدادات خاص، بنسبت با بعضی چیزها که با وی مقارن شود، پس از مقارنه اول باشد، و بدان که: ماهیت معنی جنسی استعداد هر فصلی دارد، و اگر آن استعداد را حصول بفعل نبود از جهت مانعی باشد، و چون در معنی جنسی چنین باشد، در معنی محقق نوعی چون بود!

تنبیه - چون این اصل که ما ترا بیان کردیم حاصل کنی، بدانی که هر چیزی که شأن وی آن باشد، که صورتی معقول شود، و آن چیز قائم - الذات بود، و از آن روی که معقول است بفعل و قوام باشد، از شأن وی آن بود که عاقل بود، و ازین لازم بود که از شأن وی آن باشد که عاقل ذات خود باشد، و هر چیز که حال او آن باشد، که هر چه و را بود واجب باشد، و عاقلی بذات خود از شأن وی بود، پس عاقلی بذات خود ویرا واجب بود، و این حال مفارقات است که از قوت و مادّات بری افتد، و هر چه ازین قبیل باشد، بدو تغیر روا نباشد، تأمل کن که چگونه بیان کردیم که: مدرك معقولات صرف از ما جسم نیست، و در جسم نیست، و وی را وضع نیست، و مجرد است از مایه، و بعد از آن گفتیم که: هر چه مجرد از مایه است عقلست بذات، بواسطه آنکه با چنین ماهیت متمتع نیست که مقارن ماهیتی مجرد بود، و معنی عقل خود اینست، و همچنین نفس این مقارنه علت، و نفس ارتسام ماهیت مجرد در ماهیتی مجرد، شعور است بدان و بچیزی دیگر نیازمند نه، و ملاحظت نفس مرا و نفس ارتسام است، و اگر بحالتی دیگر محتاج بودی، لایتناهی لازم آمدی، پس بضرورت، درجواز (این)

این حال، جواز عاقل ذات خود را لازم آید، و از بودن بودن، و از این سخن توسل کردیم بعلم مرچیزی را که مجرد از مایه است، و ورا آنچه بود بسبیل وجوب باشد، و گفتیم که اینچنین چیز چون عاقلی مر ذات خود را از شان او باشد، و هر چه از شان اوست ورا واجبست، پس عاقلی مر ذات او را واجب باشد، و فیما بعد این فصل پرفایده است، و برهان بر علم واجب الوجود اینست، باید که نیک فهم کنی.

تكملة النهج بذم الحركات عن النفس

تنبیه - باشد که ترا ارزو کند، بدان که بشنود^(۱) سخنی چند در قوی نفسانی، که از وحركات و کارها آید، پس این فصول ازین قبیل باشد.

اشارت - بدانکه: ما بیان کردیم که نفس اصلست، وقوتها فروع وی اند، و گفتیم که از يك چیز، از آنروی که يك چیز است، جز يك فعل نیاید، پس چون آن سخنها گذشته نيك دانسته باشی، شمار اینقوتها که ما درانیم بیرهان دریابی.

بدانکه حرکات نگاه داشتن تن و تولید، تصرفهاست در ماده غذا بچند وجه، یکی آنکه تا با حالت مانند تن شود، و بجای آنچه از تن متحلل شده است باز ایستد، یا با اینحال نیز زیادتى در نشو و بداند که تناسبی مقصود محفوظ در اجزاء مقتضى در جمله جوانب بدن،^(۲) تا خلقت بدن چنانکه مقصودست تمام شود و نیز از ماده غذا فضله بستاند، و آنفضله مبدأ شخصی دگر شود، و این افعال که بر شمریم سه قوت راست:

اول قوت غاذیه، و آنچه جاذب غذاست چون خادمی است او را و همچنین آنچه غذا را نگاه دارد تا هاضمه ویرا هضم کند، و همچنین قوت دفع تفل، و دویمی قوت قوت منمیه است، بکمال نشو، و افزون کردن دگر است و فربهی دگر، و سیومی قوت موآسده است، و قوت

۱ - بشنوی (ظ) ۲ - او لیكون مع ذلك زیادة فی النشو علی تناسب مقصود محفوظ فی اجزاء المقتضى فی الاقطار يتم بها الخلق (اشارات).

(مولده)

مولده بعد از فعل این هردو بکار در آید، و این هردو قوت را خادم خود سازد، اما قوت نامیه، اول اول از کار باز ایستد، و قوت غاذیه کار گرمی ماند تا آن وقت که عاجز شود، که قوی جسمانی لابد منتهای بود، پس چون عاجز شود، اجل در رسد.

اشارت - و اما حرکات اختیاری، اندر آنکه نفسانیست سخت ترازان دگر حرکاتست، و آنرا مبدأ یست عزم کننده، که طاعت دار خیالست یا وهم یا عقل، و از اینها قوتی منبعث شود، که شأن وی آن باشد که دفع چیز زیانکار کند، و آن، قوت غضبی است، یا قوتی منبعث شود، که طلب کننده چیز ضروری باشد، یا نافع، نفعی و ضروری حیوانی، و قوتهاء دگرست پراکنده در عضلات، و طاعت، دار و خادم قوتهاء پیشینه اند، که بنسبت با اینها فرمان دهند.

باید که بدانی که: طلب کردن مرغی را بحرکت، تابع شوق باشد و تا شوق نبود، طلب نتواند بود، و شوق نه فعل قوتهاء مدرکست، بلکه فعل قوتهاء مدرک جز دریافت و حکم کردن نیست، و از ضرورت دریافت و حکم کردن، آن نیست که شوق پدید آید مر دریابنده را، که رواست که تو طعامی را تصوّر کنی و حکم کنی که نافع است، و ترا شوق نباشد بطلب کردن آن، چنانکه از آن طعام سیر باشی، و نیکو اخلاق و بزرگ نفس لذات مستکرمه را تصوّر کند و ورا بدان شوق نباشد، پس لازم آمد که شوق نه از فعل قوتهاء دریابنده است از آن روی که دریابنده است، و باشد که شوق ضعیف بود، و باشد که قوی بود، و چون بغایت رسد، قوت عزم کننده ویرا فرمان برد، و عزم کننده دگرست و شوق دگر،

(زیرا)

زیرا که رواست که شوق بغایت بود و عزم نبود، و چون تمام شد، قوت عزم کننده عزم کند، و قوت‌ها جنباننده که در عضلات اند و را فرمان برند، و حرکات پدید آید، و نیز قوت عزم کننده دگرست و جنباننده دگر، زیرا که آنکس که از حرکات ممنوع باشد، و را شوق و انجم باشد، اما قوت جنباننده طاعت ندارد، و تومیدانی که، این شوق لابد داخل متخیلی بود یا متوهمی یا معقولی، و لابد است که پیش از شوق و حرکت، در خیال اوفتد که چیز نافعست یا ضروری یا زیانکار، و چون دریافت در قوت دریابنده آید، و حکم کند که زیانکار است، آن قوت که از منبعث شود و طلب دفع آزاریان کار کند، قوت غضبیست، و چون دریابنده حکم کند که چیز دریافته نافع است یا ضروری، آن قوت شوقی که منبعث شود و طلب آن کند تا چیز را تحصیل کند، قوت شهوانیست، بدین سبیل که گفتیم باید که، تعدد این قوی و کیفیت آن دریابی.

اشارت - آن جسم که، در طباع وی میل مستدیر است، حرکات وی حرکات نفسانی باشد، یعنی مبدأ آن حرکت نفس بود، نه طبیعت، زیرا که تودانسته‌ای که: حرکت طبع مرجم را آنوقت باشد که، ویرا حالتی پدید آید که، بنسبت باوی نه طبیعی بود، زیرا که حرکت بطبع جدائیست از حالتی نه بطبع، و آن حال که بطبع از آن جدائی طلبند نه طبیعی باشد، پس اگر محرك چنین چیز که مادر آن سخن میگوئیم طبیعت بودی، لازم آمدی که يك چیز راست بدان میل بطبع بودی، و از آن میل بطبع بودی، و وی بحرکت چیزی را طلب کردی بطبع و؛ ویرا بگذاشتی بطبع، و این محالست که: آنچه مطلوب بود بطبع، متروک بود.

(بطبع)

بطبع و آنچه ازو بگریزند بطبع ، ورا طلب کنند بطبع ، بلی ، در حرکات ارادی ، باشد که این اختلاف اوفتد بسبب تصوّر غرضی ، و از اختلاف آن ، اختلاف هیئات حرکت پدید آید ، ازین سخن پدید آمد که ، حرکت جسم باستدارت ، حرکت نفسانیت ، نه حرکت طبیعت ^(۱) .

مقدمه - بدانکه: معنی حسی ، ارادت حسی بدان تعلق گیرد، و بمعنی عقلی ارادت عقلی ، و بدانکه : هر معنی که بر چیزها ، بسیاری حصر حل توان کرد وی عقلی باشد ، اگر اعتبار کنند به چیزی شخصی ، چنانکه فرزندان آدم ، یا نکنند ، چنانکه انسان .

اشارات - بدانکه : حرکت جسم اول بارادت ، نه از برای نفس حرکتست ، زیرا که او نه از کمالات حسّیست ، و نه نیز از کمالات عقلی ، بلکه حرکت از برای چیزی دگراست ، و هیچ چیز او را اولیتر از وضع نیست ، و وضع که او از برای آنست نه معنی موجود است ، بلکه فرضیست و نه نیز معنی فرضیست که بوی رسد و بایستد ، بلکه معنی کلیست ، پس لابد ارادتی عقلی بیاید ، چنانکه پیشتر گفتیم ، و در زیر این سریست ، و اینجا بدین قناعت کنیم ، و شرح این حال ز پس تر کرده آید .

تنبیه - بدانکه : رای کلی ، از وی چیزی مخصوص جزوی پدید نیاید جز آنند که جزوی ، زیرا که نسبت کلی با همه یکسانست ، و هیچ یکی از آنند که اولیتر نیست در پدید آمدن از کلی ، مگر که سببی تخصّصی با آن کلی مقترن شود ، و ارادت کلی تنها تخصیص یک جزوی نتواند کردن و این سخن سخت ظاهر است .

۱ - طبیعی ظ (ح) .

و بدانکه جانور که ، بقوّت حیوانی خواهنده غذا باشد ، تخیّل و خواست وی غذائست جزوی ، و چون يك غذای جزوی ورا در خیال آید ، خواستی جزوی حیوانی ورا پدید آید ، و از آن خواست حرکت طلب کردن غذا جزوی آغازد ، و غذای که وی طلب کند از آن روی که جزوی باشد اندر خیال او آید ، و اگر چه چون غذای جزوی جز آن حاصل آید ورا بجای آن ، بایستد ، دلیل نکند که غذا اول نه از آنروی که جزوی بود ورا در خیال آمده بود ، و حال در بریدن مسافت همچنین است ، که لابد حدودی چند جزوی ورا در خیال افتد ، و بدان قصد کند ، و اگر چه این جزوی نه مقصود باشد بذات ، و باشد که آن جزویات در خیال بریده شود چون بعدی از حدود آن مسافت رسد ، و باشد که بریده نشود ، بلکه وجود آن متجدّد می باشد ، همچنانکه حرکت که متجدّد میشود و متصل میماند ، اما این حال ، مانع شخصیت و جزویت حدود مسافت در تخیّل نباشد ، چنانکه در حرکت مانع نبود و بامثال این ارادات متخصص جزوی نشود تا او پدید آید .

و بدانکه : ارادت کلی ، مقابل او مرادی کلی باشد ، و از خواست کلی جزوی خاص واجب نیاید ، و باشد که ما در افعال که آنرا واجب دانیم کردن ، حکمی کلی کنیم از مقدّماتی کدّی ، و بعد از آن از ضرورت آن کلی حکمی جزوی کنیم ، که از آن جزوی شوقی و خواستی جزوی بزیاد و از آن خواست جزوی قوّت جنباننده جنبانیدن گیرد ، و حرکاتی جزوی پدید آید ، و آن جزوی هم مراد شود از جهت مراد اوّل .

موعود و تنبیه - اما آن چیز ، که ، جرم اوّل بدان آرزومند است

(اندر)

اندر حرکت بخواست که ویراست، سپستر بیان کنیم، اما اینجا واجبست که توبدانی که، هیچ متحرك بارادت، حرکت نکند مگر از برای چیزی که، بودن آن چیز مرطلب کننده را سزاوارتر و نیکوتر بود از نابودن، یا بحقیقت چنان بود، یا بظن، یا به پنداشت، زیرا که آن فعل که ورا عبث خوانند، از طلب لذتی خالی نیست، و اگر چه پوشیده باشد، وساهی وانکس که در خوابست، آنگاه فعل کند که ورا تخیل لذتی باشد و عابث، بود که لذت ویرا تبدیل حالست که از آن ملول باشد، و بود که مقصود فعل از الت رنجی باشد، و آنکسی که در خوابست وی را تخیلست، و اندام وی که در حرکت مرورا طاعت دارد از جهت تخیلی بود، خصوصاً آن حال که میان خواب و بیداریست، یا چیزی که ورا ضروری باشد چون نشستن،^(۱) یا در چیزی که هم چون ضروری بود، چنانکه کسی در خواب چیزی ترسناک بیند و از آن بترسد، یا چیزی نیکو بیند بغایت، و باشد که مزعج شود و طلب گریز کند، و باشد که طلب تحصیل آن چیز نیکو کند، و توبدان که، تخیل مر چیز را دیگرست، و دانستن آن که وی را تخیلست دگر، و بماندن آن دانستن در قوت ذاکره دگر، و از نابودن یکی ازین هر دو قسم آخر، بودن تخیل انکار نتوان کرد.

۱ - این کلمه خوانده نشد و در اشارات او فی الشیئی الضروری کالتفس (ط).
(التمط)

المنهط الرابع في الوجود وعلمه

تذیه - باشد که غالب شود بروهم مردم ، واکمان برند که موجود جز محسوس نیست ، و آنچه که حسّ ورا در نیابد تقدیر وجودش محال بود ، و آن ^(۱) چیز که ورا اختصاصی نبود اما بمکانی ، یا بموضعی ، یا بذات ، چنانکه جسم ، یا بسبب آنچه او در آنست ، چنانکه احوال جسم ، او را بهره از وجود نیست ، و ترا آسان باشد که نفس محسوس را تأمل کنی ، و از آن باطلی سخن اینجماعت بدانی ، بدانکه تو و آنکس که اهل خطابست هر دو داند که : این محسوسات ، باشد که يك نام راست بران اوفتد ، نه بسبیل اشتراك بلکه از روی یکمعنی راست ، چنانکه نام مردم ، که شماراشك نیست که اوفتادن آن نام بر زید و عمرو و هر یکی از مردم يك معنی است موجود ، اکنون آنمعنی موجود ، یا چنان باشد که حس آنرا دریابد ، یا نه ، اگر از دریافت حس دور بود و حس آنرا در نتواند یافت ، لازم آید که از تأمل محسوس ناعسوسی بیرون آید ، و این از همه عجبتتر ، و اگر نه که آن يك چیز راست محسوس باشد ، لابد آنرا وضعی و مقداری و جای و کیفیتّی معین بود ، که نشاید که ورا بحس دریابند ، لابل که در خیال آورند ، مگر متخصصّ بآن احوال ، زیرا که هر محسوس و هر متخیلی که باشد ،

۱ - از کلام شیخ در اشارات وان مالا یشخص بمکان او وضع بذاته کالجسم هویدا است که ترجمه باید اینگونه باشد و آنچه که او را اختصاص نبود بمکانی یا وضعی بذات خود چنانکه جسم (ح) .

لابد بهیچری ازین احوال متخصّص بود ، و هرچه چنین بود ، نه ملایم آن حال باشد که ما تقدیر کردیم ، زیرا که چون بوضعی معین متخصّص شد ، آندکر را آن معین نتواند بود ، پس لازم آید که اینمعی بر چیزها بسیار که ایشان در آن احوال مختلف بوند ، نتوان گفت و حل نتوان کرد ، و نه چنین است ، که معنی مردم بر بسیار حل میتوان کرد ، پس مردم ، از آن روی که او بحقیقت یکی است ، بلکه از آن روی که حقیقت اصلی اوست که مردم بسیار چون زید و عمرو در آن اختلاف ندارند ، نه محسوس است بلکه معقول خالص است ، و حال در همه کلیات چنین است .

وهم و تنبیه - باشد که کسی از ایشان گوید که : مردمی مردم بمثل از روی اندامهای اوست ، چون دست و چشم و ابرو و اندامها جز ازین ، و از آن روی که چنین است وی محسوس است ، اگر چنین گوید ، ویرا بیدار کن ! و بگو که حال در هر يك ازین اندامها از آنچه تو گفتی و آنچه فرو گذاشتی ، هم حال مردم است ، و سخن در همه یکسانست .

تنبیه - اگر چنان بودی که : هر موجودی در حس و وهم آمدی ، بایستی که حس و وهم در حس و وهم آمدندی و خود را دریافتندی ، و بایستی که عقل که حاکم حق است هم در حس و وهم آمدی ، و نه چنین است ، پس اینحکم کلی باطل شود ، و بعد ازین اصول بدانکه ، هیچ چیز از عشق و خجالت و ترس و دلیری و خشم و بد دلی دروهم نیاید ، باز آنکه این چیزها است متعلّق بمحسوس ، و چون حال در محسوس چنین باشد ، ترا چه ظن بود بموجوداتی که اگر باشند ، ذوات ایشان بیرون از محسوسات بود ، و ایشانرا علاقه نبود بمحسوس .

تذنیب - هر موجودی در اعیان ، از آن روی که حقیقت ذات اوست (که)

که او بدان دایم الوجود است، يك چیز متفلسفست، و اشارت حسی بدان نتوان کرد، و چون در همه حقایق چنین است، پس در آنچه جمله حقایق وجود از ویابند، چگونه باشد؟

تنبیه - معلولی چیز، باشد که از روی اعتبار ماهیت و حقیقت او بود، و باشد که در وجود معلول بود، و بر تست که آترا اعتبار کنی بمثلث، که حقیقت آن مثل است^(۱) بسطح و خط که ضلع اوست، و هر دو مقوم او اند از آن روی که مثلث است، و او را حقیقت مثلثی حاصل است، و گوئیا که آن هر دو علت او اند، یکی چون صورت و یکی چون مایه، و این از روی ماهیت و حقیقت است، و اما از روی وجود متعلق بعلتی دگر است جز از آنچه گفتیم، و آن چیز، نه علتیست مقوم مثلثی که داخل است در حدّ وی، و جزو است از اجزاء حدّ، و آنچه که چنین است، یا علت فاعلیست، یا علت غائیست که علتست فاعلیت فاعل را.

تنبیه - بدانکه: تو معنی^(۲) را فهم توانی کردن، و ترا شك بود که آن معنی که آنرا فهم کردی موصوف هست بوجود در اعیان، یا نه، و این شك، بعد از آن بود که در ذهن متمثلست که، معنی او از خط و سطحست، و ترا متمثل نیست که در اعیان موجود است.

اشارات - علت هست کننده چیزی که، آنچه در حقیقت و ماهیت خود علتها دارد، لابد وی علت باشد مریضی را از آن علتها، که علت ماهیت و حقیقت اند، چون صورت، یا علت همه باشد و علت جمع باشد

۱ - عبارة الاشارات هكذا فان حقیقته متعلقة بالسطح والخط، پس ترجمه شاید چنین باشد که حقیقت آن وابسته است بسطح و خط (ح).

۲ - ظ معنی مثلث (ط).

میان ایشان، زیرا که اگر علت هست کننده چیز نه علت یکی از آنها بود یا آن جمله، و علت جمع بود^(۱) ایشان هست بودند و جمع بودند بی نسبت با آن علت، و چون چنین باشد، چیز را هستی بود بی نسبت با آن علت، و این خلفست، که ما چنان نهادیم که وی علت هست کننده است، پس درست شد که علت هست کننده چیز چنانست که گفتیم.

و آن علت که ویرا غایت خوانند، کی چیز از برای وی باشد، ماهیت وی علت علت شدن علت هست کننده است، و اگر نه چنین بود، پس نه از برای او باشد، و اگر آن علت که ویرا غایت خوانند، از غایتها باشد که بفعل حادث شود، وی اندر هست شدن، معلول علت فاعلی باشد و علت فاعلی نه علت علت شدن وی بود، و نه نیز علت معنی وی بود تا نه پنداری که دور است^(۲)!

اشارت - اگر علت اولی را هستیست، پس وی علت هر وجودیست و علت علت حقیقت هر وجودیست، اندر وجود، نه اندر ماهیت.
تنبیه - هر موجودی، چون ویرا از آن روی نگری که ذات اوست، و بهیچ چیز جزوی ننگری، یا وی چنان بود که واجب الوجود بود در نفس خویش، یا نه چنین بود، اگر واجب بود آن چیز را هستی، دایم الوجود است از ذات خویش، و اوست که دگر هستیها بندو هستیست، و اگر ازین روی که اعتبار کردیم واجب نبود، روا نباشد که گویند ممتنع بذات خویش، بعد از آن که فرض کردی که هستیست، که ممتنع بذات خویش هست نبود، بلی اگر شرطی دیگر با وی یار کنی، چنانکه نیستی

۱ - ظ و نه علت جمع بود (ط).

۲ - کلام مضطربست با اشارات مراجعه شود (ط).
 (علت)

علّت وی، ممتنع شود، و اگر شرط هستی علّت باوی یار کنی، واجب بود، و اگر هیچ شرط باوی یار نکنی، نه حصول علّت، و نه عدم علّت، وی را صفت سوّمی بماند، و آن صفت ممکن است، پس چنین چیز ممکن بود، و این چیز، باعتبار ذات خود، چیزی بود که واجب نبود، و ممتنع نبود، پس، ازین سخن درست شد که، هر موجودی یا واجب الوجودست بذات خویش، یا ممکن الوجودست از روی ذات خود.

اشارات - هر چیز که حق وی در نفس خویش ممکن بود، موجود نشود از ذات خود، زیرا که اگر موجود شود، از ذات خود، واجب باشد بذات خود، و ما سخن در چیزی میگوئیم که بذات خود ممکنست، و نیز چنین چیز، وجود او از روی ذات وی اولیتر از عدم نیست، از آن روی که ممکنست، پس اگر یکی ازین هردو بود، از جهت حضور چیز دگر باشد، یا از جهت غیبت چیزی دگر، اما وجود از جهت وجود علّت، و عدم از جهت عدم علّت، پس لازم آمد، که، وجود هر چه ممکن الوجودست از دیگرست.

تنبیه - پس چون وجود هر چه ممکن الوجودست از دیگرست، یا مسلسل بود و لا یتناهی، و چون چنین بود لابد هریکی از آحاد ممکن بود در ذات خویش، و چون جمله متعلّق بآحاد باشد، هم واجب نباشد، و چون واجب نباشد، بدیگری واجب شود، ازین جمله سخن لازم آمد که، هر چه ممکنست، هستی او از روی ذات وی اولیتر از نیستی نیست، و جمله و آحاد در ممکنی مشترکند، لابد ایشانرا علّتی باید، که بدان واجب شوند و هست شوند

(شرح)

شرح - بدانکه : هر جمله که هر یکی از آن معلول باشد ، تقاضاء آن کند که علتی باشد بیرون از آن احاد ، که بدان واجب شود ، زیرا که حال ازدو قسم بیرون نباشد : یا اضلاً علت نخواهد ، پس واجب باشد بذات نه معلول بود ، و چگونه این سخن درست باشد ؟ که وی باحاد واجب میشود ، پس اینقسم باطل باشد ، و تقاضاء آن کند که ورا علتی باشد ، یا علت احاد باشد بجملگی ، یانه ، اگر احاد باشد بجملگی ، لازم آید که معلول ذات خود باشد ، زیرا که همه احاد و جمله و کل هر سه یکیست ، و کل اینجانه هر يك یکی را میخواهیم : که کل باین معنی جمله بآن واجب نشود ، پس اینقسم نیز باطل شد ، و لازم آمد که علت آن جمله نه احادست از بیروی که گفتیم ، اکنون ، یا علت بعضی از احاد باشد ، یا چیزی بیرون از ایشان ، و قسم اول محالست ، زیرا که بعض اندر آنکه علت باشند از آن دگر اولیتر نیست ، زیرا که همه مشترکند در معلولی ، و آنچه علت بود اولیتر بود بآن ، پس اینقسم بماند که ، تقاضاء آن کند که ورا علتی باشد بیرون از احاد ، و این آنست که ما دعوی کردیم .

اشارت - هر علت جمله که وی بیرون باشد از احاد آن جمله ، وی اول علت احاد بود پس از آن جمله ، زیرا که اگر نه چنین بود ، یا علت هیچ از احاد نبود ، یا آن بعضی بود ، اگر علت هیچ از احاد نباشد ، احاد بوی نیازمند نبود ، و جمله چون به احاد تمام شود ، از آن علت بی نیاز بود در هستی ، پس وی نه علت جمله بود ، و اگر نه يك علت بعضی از احاد بود ^(۱) ، نه آن همه وی ، نه علت جمله بود مطلقاً ، که علت آن بود که

۱ - بلی ربما كان شيئاً ماعلة لبعض الاحاد دون بعض فام يكن علة للجمله على الاطلاق (اشارات) .

موجب بود، و از وی تنها ایجاب جمله حاصل نیست، پس وی علت جمله نیست.

اشارت - هر جمله مرتب از علل و معلولات برولا، یعنی که همه بهم موجود باشند، اگر در آن جمله علتی باشد که نه معلول بود، آنطرف باشد که بوی منتهی شوند، و در هستی وجود ایشان تقاضاء چیزی دیگر نکند.

و تحقیق این سخن آنست که: چون علت و معلولات بهم بوند، اگر طرفی بود که بوی منتهی شوند، و را خاصیت آن باشد که علت جمله باشد جز علت ذات خود، و هر چه جز از او باشد انباز بوند در يك خاصیت و آن معلولیت که همه را شاملست، چون اینحال بدانستی، اگر طرفی نباشد که بوی رسند، و همه در ممکن و معلولی مشترك، خواه متناهی تقدیر کن، و خواه نامتناهی، خالی از تقاضاء علت موجب نیستند، که تقاضاء ممکن در هستی علت را که هست کننده او بود متخصص بعضی نیست جز از آن دیگر، و تا طرفی پدید نیاید این ایجاب حاصل نیاید، پس، یا وجود ایشان محال باشد، یا لابد طرفی بیاید که بوی منتهی شود، و وی علت جمله باشد، و معلول نبود.

اشارت - هر سلسله مرتب از علل و معلولات، اگر متناهی بود، و اگر نامتناهی، ظاهر شد پیش ازین که: اگر در آن سلسله جز معلول نبود، نیاز مند باشد بعلتی بیرون از آنها، و لکن لابد این علت بیرونی با ایشان پیوند طرفی گیرد، و این معلولات بدو منتهی شوند و ظاهر شد که اگر در آن سلسله چیزی باشد که نه معلول بود، آن طرف (بود)

بود، و بدان منتهی شوند، پس از این لازم آمد که، هر سلسله بواجب -
الوجود بذات منتهی شود.

اشارات - چیزها که مختلف بوند اندر اعیان، و متفق بوند در
چیزی که مقوم ایشان باشد، حال از چهار قسم بیرون نباشد: یا آنچه در
آن متفق اند لازمی باشد از لوازم آنچه ایشان در آن مختلف اند، پس
چیزها مختلف را يك لازم متحد بود، و این معنی منکر نیست بلکه بسیار
است، یا بعکس این بود، یعنی آنچه در آن مختلفند از لوازم آن چیز بود
که ایشان در آن متفق اند، پس لازم آید که يك چیز را لوازم مختلف
متقابل باشد، و این محالست، که يك چیز را از آن روی که يك چیز
است و را لوازم مختلف نتواند بود، و تو معذور نباشی اگر وسط این
بندانی، یا آن چیز که در آن متفق اند عارضی باشد از عوارض آن چیز
که اندران مختلفند، پس مختلفات را يك عارض متحد بود، و چون لازم
شاید که چنین بود، عارض اولیتر، یا آنچه که اندرو مختلفند، عارضی
باشد از عوارض آنچه که اندران متفق اند، پس لازم آید که يك چیز متفق را
عوارض مختلف باشد، و این نیز محال نیست، و باستقرا و اعتبار، بودن
این اقسام که بر شمردیم ترا معلوم شود.

اشارات - بدانکه رواست: که، ماهیت چیز سبب صفتی باشد از
صفات او، و نیز رواست که، صفتی سبب صفتی دیگر بود، چنانکه فصل
چیز مرخصه او را، اما روا نیست که، صفت وجود هر چیز را، سبب آن
باشد که نه از وجود بود،^(۱) یا بسبب صفتی دیگر بود، زیرا که سبب،

۱ - ولكن لا يجوز ان يكون الصفة التي هي الوجود للشيء انما هي بسبب ماهيته التي
ليست من الوجود (اشارات).

باید که اندر وجود مقدم باشد بر مسبب، و هیچ مقدم بوجود، پیش از وجود نیست.

اشارات - واجب الوجود یکذات معین، اگر تعین مرورا از آنروی باشد که واجب الوجود است، پس هیچ واجب الوجود جز او نباشد، و هر چه واجب الوجود باشد، آن ذات متعین باشد، و اگر تعین او نه از اینروی است، بلکه از جهت امری دیگر است، وی معلول باشد، زیرا که حال از چند قسم بیرون نیست: یا وجوب وجود لازم تعین بود، یا عارض بود، اگر لازم بود، لازم آید که وجود لازم ماهیتی باشد جز وجود، یا لازم صفتی باشد جز وجود، و این محالست، و نیز معلول بود، و اگر که عارض بود مر آنچیز را آن اولی بود که بعلت بود، و استحالت پیشینه اینجا ظاهر تر، و اگر آنچه معین واجب الوجودست مر چیزی را عارض بود، لابد آن بعلتی باشد، و آن واجب الوجود معین معلول بود و اگر آنچیز و آنچه معین و مشخص واجب الوجودست یکماهیت راستست و آن حال نه از آن روی است که واجب الوجودست، لازم آید که آن علت، علت خصوصیت چیزی بود که بذات، واجب الوجود است، و این محالست، و فی الجمله، هر قسمی که تقدیر کنی، خواه آنچه گفتیم، و خواه دیگری، چون معین و مشخص نه از آنروی بود که واجب الوجود است، محال لازم باشد، و اگر عروض آن معین بعد از تعین سابق بر آن تقدیر کنی، سخن در آن تعین سابق باشد که چگونه است.

فایده - در باب از آنچه گفتیم: که چیزهایی که در حد نوع یکی بوند، اگر مختلف شوند، اختلاف ایشان بعلتها دیگر بود، و اگر یکی

(از)

از آنها را قوت پذیرائی نباشد، یعنی مایه، که علت در آن تأثیر کند و او را عوارضی متخصص پدید آورد، متعین نشود^(۱)، و این حاصل نیاید مگر مقتضی آن نوع آن باشد که يك شخص متحد بود، اما چون در طبیعت او بسیاری ممکن باشد، هر یکی از آن بسیار بعلتی بود، چنانکه گفتیم، که اگر از ذات وی باشد، یکی باشد و بسیار نباشد، و دوسیا می در نفس امر اگر اختلاف در موضوع یا چیزی که بدان ماند نباشد، نتواند بود.

تذنیب - از نیستن حاصل آمد که: واجب الوجود از روی تعین، یعنی ایی، یکمست، و واجب الوجود بر بسیار حمل نتوان کرد بهیچوجه. **اشارت** - اگر ذات واجب، از دو چیز یا از بسیار چیزها که مجتمع شدند، ملتیم بودی، لابد یکی از آن دو یا یکی از آن بسیار پیش از واجب الوجود باشد، و مقوم واجب الوجود باشد و لازم آید که واجب - الوجود نه واجب الوجود باشد، و این محالست، پس واجب الوجود را بهر نباشد نه، از روی کمیت و نه از روی معنی.

اشارت - هر چیز که وجود در مفهوم ذات او داخل نبود، چنانکه پیش ازین اعتبار کردیم، وجود مقوم ماهیت او نباشد، و روا نباشد که لازم ماهیت او بود، چنانکه پیدا شد، پس این بماند که وجود، ویرا از دگری بود.

تنبيه - هر چه وجود آن متعلق بود به جسم محسوس، با آن واجب شود، نه بذات خویش، و هر جسمی محسوس بسیاری در روی هستست یا از روی قسمت چندی، یا از روی قسمت معنوی، بهیولی و صورت، و هر چه چنین بود، معلول

۱- تفسیر و ترجمه متعین نشود است (ح).
(باشد)

باشد، و نیز هر جسمی محسوس، جسمی دگر توانی یافت، از نوع آن یا نه آن نوع مگر،^(۱) از روی جسمیت، و چون اختلاف و بسیاری آمد، لابد وجود از دگری یابد که نه از نوع او بود، پس هر جسمی محسوس و هر چه متعلق بدان بود، معلول بود.

اشارت - واجب الوجود، با هیچ چیز از چیزها مشارکت و انبازی ندارد، در ماهیت آن چیز، زیرا که هر ماهیتی جز واجب الوجود مقتضی امکان وجود است.

و اما وجود مر چیز هارا که ورا ماهیتست جز وجود، وجود، ماهیت آن چیزها نباشد، و جزوی از ماهیت آنها هم نباشد، بلکه وجود طاری باشد بر وی، نه جزوی از مفهوم بود و نه کل مفهوم، پس واجب - الوجود مشارک و انباز هیچ چیز نبود در معنی که جنس بود مر ایشانرا یانوع بود، و چون چنین باشد، نیازمند نباشد که از ایشان منفصل شود بفصلی یا بعارضی، بلکه بذات خود جدا باشد، و چون چنین بود، ویرا حد نبود، زیرا که ورا جنس نیست و فصل نیست.

وهم و قبیله - باشد که ظن برند که: معنی هستی نه اندر موضوع عامست واجب الوجود را و دیگر چیز هارا عمومی جنس، و این ظن خطاست، زیرا که هستی نه اندر موضوع، که چون رسمست مر جوهر را، نه آن خواهند که هستیست بفعل هستی نه اندر موضوع، تا هر که بداند که زید در نفس خویش جوهر است، از آن دانسته شود که وی بفعل موجود است، و چون از دانستن آن که زید جوهر است لازم نیاید که

۱ - و ایضا فکل جسم محسوس مستجد جسم اخر من نوعه او من غیر نوعه لا باعتبار جسمیته (اشارات).

بدانند که بفعل هستست، اولی بود که لازم نیاید که بدانند که او هستست
 بفعل نه اندر موضوع، بلکه آن معنی که بر جوهر عملست^(۱) مانند رسم،
 و جوهرها که نوعند اندران انبازند، چنانکه در جنسی چیزها را انبازی باشد،
 آنست که جوهر ماهیتی است و حقیقتی که، هستیش چون بود، البته نه
 اندر موضوع بود، و این صفت مرزید را و عمرورا مرذات^(۲) ایشانست
 نه بعلتی است، و هستی بفعل که جزو است از هستی بفعل نه اندر موضوع،
 بود که مرورا بعلتی بود، و چون آنچه مرین رسم را چون جزو است،
 بعلتی بود، پس آنچه ازو و ازدگری مرکب بود، چگونه باشد؟ پس
 پیدا شد که: آنچه محمول است برزید چون جنس، حمل آن بر واجب الوجود
 درست نیست البته، زیرا که واجب الوجود نه ماهیتست، که این حکم ورا لازم
 است، بلکه وجود واجب مرورا چون ماهیتی است مردگر چیزها را،
 یعنی موجودات ممکن، که ایشانرا مقولات خوانند.

و بدانکه چون موجود بفعل مر مقولات را نه چون جنس است،
 بآنچه معنی سلبی با او یار شود جنس نشود، زیرا که هبیتی، چون نه از
 مقومات باشد مر ماهیاترا، بلکه از لوازم است، باضافت لفظی دیگر،
 یعنی نه اندر موضوع، جزوی از مقوم نشود، که اگر چنین باشد، پس
 هستی مقوم باشد، و اگر باضافت این معنی سلبی باوی مقوم شود، لازم
 آید که باضافت معنی ایجابی، جنس اعراض شود، که ایجابی، هستی اندر
 موضوعست، و اعراض هستی ایشان اندر موضوع است.

تنبیه - بدانکه: ضد بنزدیک مردم چیزی را گویند که، برابر چیزی

۱ - ظ، محمول است (ط) . ۲ - ظ، بذات (ط) .
 (باشد)

باشد در قوت ، و ویرا ممانعت کند ، و هر چه جز اولست معلول است ، و معلول مساوی مبدأ واجب نباشد ، پس لازم آید که ، اول را ضد نبود از اینوجه ، و بنزدیک خاصه ، ضد آنرا گویند که مشارک چیز بود اندر موضوع ، و با وی بهم جمع نیاید اندران موضوع ، و میان ایشان غایت بعد بطبع حاصل بود ، و چون میان ایشان واسطه نباشد ، هرگاه که یکی بر خیزد ، آن دگر در عقب او حاصل آید ، و ذات اول واجب الوجود بهیچ چیز تعلق ندارد ، نه بموضوع تنها ، و چون چنین باشد ، واجب الوجود را ضد نبود .

تنبیه - اول را همتا نیست ، چنانکه گفتیم ، و وی را ضد نیست ، و وی را جنس و فصل نیست ، پس ویرا حد نبود ، و اشارت پذیر نیست ، جز بصریح عرفان عقلی .

اشارت - مبدأ اول معقول الذاتست ، زیرا که بیزار است از مایه ، و بذات خود ایستاده است ، و قیوم است ، و بریست از همه علایقها و از همه عهده ها ، و وی را مایه نیست ، و بیزار است ^(۱) از هر چیزی که وی را حالتی زاید بر ذات پدید آورد ، و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود ، و تو دانسته که هر چه چنین باشد ، وی عاقل باشد لذاته و معقول بود لذاته .

تنبیه - تأمل کن ! که چگونه محتاج نبودیم ، در اثبات مبدأ اول و یگانگی وی و بیزاری وی از عیبها ، بتأمل چیزی دیگر جز نفس وجود ، و چگونه نیازمند نکشتیم درین باب باعتبار خلق و فعل وی ، اگر چه آن نیز دلیلست ، اما اینباب شریفتر است ، و وثوق بدان بیشتر ، یعنی اعتبار

۱ - بری عن العوائق والعهد والمواد وغيرها (اشارات) .

(کردن)

کردن حال وجود ، و گواهی دادن حال وجود - از آن روی که وجود است
 برهستی وی ، چنانکه بیان کردیم ، بعد از آن گواهی دادن هستی وی بر
 دگر چیزها اندر وجود ، و اندر کتاب الهی آنچه گفته : سَریهم آیاتنا
 فی الافاق و فی انفسهم . اشارت بدین است ، و اینحال جماعتی است ، و بعد
 از آن میگوید : اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید . و اینحال صدیقان
 است ، که هستی وی بگواهی گیرند برهستی دگر چیزها نه از هستی دگر
 چیزها استدلال کنند بوی .

النمط الخامس في الصنع والابداع

وهم - بدانکه : سابق شده است باو هام عامی ، که پیوند آنچه را که
 ورا کرده خوانند بدان چیز دیگر که ویرا کننده خوانند ، از آن جهتست
 که عامه کرده را کرده خوانند و کننده را کننده ، و از جهت آنست که
 گویند : کننده پدید آورد ، وهست کند و آندگر را پدید آورند وهست
 کند ، یا لفظی دیگر که بدین ماند ، ومعنی هم نیست که چیزی دیگر چیز
 را هستی پدید آورد ، بعد از آنکه وی نیست بود^(۱) ، و اینها اعتقاد دارند
 که ، چون فاعل چیزی را هست کرد و پدید آورد ، نیازمندی وی بفاعل
 برخاست ، تا اگر تقدیر کنی که فاعل برخیزد و نیست شود ، روا بود که
 مفعول هست بماند ، و گفتند : اینحال اند بنا و بنا کننده است ، که می بینند که
 بنا کننده نیست شود و بنا هست بماند و بسیاری از ایشان تحاشی نکنند از
 گفتن آنکه : اگر بر باری تعالی نیستی روا بودی ، نیستی وی عالمرا زیان
 نداشتی ، زیرا که عالم اندر هست شدن و پدید آمدن از عدم اندر وجود
 بدو نیازمند بود ، تا ورا اندر وجود آورد و وی بدان فاعل شود ، و اما
 چون عالم را پدید آورد ، و از عدم ویرا هستی حاصل کرد ، ورا چگونه
 دیگر بار از عدم اندر وجود آورد ، تا نیازمند باشد بدان سبب به فاعل ، و وی
 هستست . و گفتند : اگر نیازمندی عالم بفاعل از آن روی بودی که
 موجود است ، لازم آمدی که هر موجودی نیازمند بودی بموجد ، و فاعل ،
 و باری تعالی موجود است ، پس وی نیازمند بودی بفاعل ، و همچنین آن
 موجود دیگر نیازمند بودی ، الی مالایتناهی ، این سخن این جماعتست و ما
 روشن گردانیم که حال چگونه است ، و اعتقاد چگونه باید درین باب .

۱ - ان تعلق الیهی الذی یسمونه مفعولا بالشئی الذی یسمونه فاعلا هو من جهة المعنی الذی
 به یسمى العامة المفعول مفعولا والفاعل فاعلا وتلك الجهة ان ذلك اوجد وصنع وفعل و
 هذا اوجد وفعل وصنع (اشارات) .



تنبیه- بر ما واجبست که ، تحلیل کنیم معنی این الفاظ که گفته شد
چنانکه قَعَلَ و صَنَعَ و اَوْجَدَ یعنی بکرد و هست کرد بجزو های بسیط
که معنی و مفهوم این الفاظست ، و هر چه بنسبت با معنی لفظ و با غرض
ما عارضیست ، بیفکنیم ، و گوئیم : چون چیزی از چیزها نیست باشد ،
واژپس نیستی هست شود ، بسبب چیزی دیگر ، آن چیز را مفعول خوانیم
و بزبان پارسی کرده خوانیم ، و بدان ننکریم که حمل آن معنی بر آن چیز
یعنی حمل مفعولی و کردگی بر آن هست شده زپس نیستی ، حملیست مساوی
وی یا عامتر از وی یا خاص تر از وی ، تا نیازمند باشد بدان که زیادت کنند و
گویند ، که او موجودیست بعد از عدم ، که بسبب آنچه جنبش کرد آن
چیز ، یا در افزائیم و گوئیم آن کرد بآلتی بود یا بقصدی یا چیزی دیگر ،
چون اختیاری یا تولد یا جز از آن چیزی دیگر که مقابل اینها بود ، باز
آنکه حق آنست که ، اینهمه چیزها بیست زاید بر مفعولی و کردگی چیز ،
و آنچه در مقابله مفعولیست و هستی بسبب اوست او را فاعل خوانیم ، و
دلیل برین مساوات یعنی حمل مفعولی بر هستی چیز بسبب چیزی دیگر ،
آنست که ، اگر کسی گوید که فلان چیز کرد ، بآلت ، یا بحرکت ،
یا بقصد ، یا بطبع ، گفتن این زیادت نقض معنی کرد نکند ، و نیز تکراری
لازم نیاید .

اما نقض آن بود که ، اگر مفهوم این فعل مانع بودی که بطبع باشد ،
چون بهم بگفتندی ، معنی آن بودی که کرد نکرد ، و تکرار آن بود که ،
اگر مفهوم کرد اختیار در او داخل بودی ، بایستی که چون گفتندی که کرد
باختیار ، همچنان بودی که يك چیز را گفتندی که وی مردمست که
(جانورست)

جانورست^(۱)، و این سخن مکرر است، زیرا که چون گفت مردمست، گفته شد که جانور است، پس چون دگر بار باز گوید، تکرار باشد، و آنجا چون اختیار با کرد بگوید تکرار لازم نیاید، و چون مفهوم کرد اینست یا بعض مفهوم کرد است در غرض ما هیچ زیان نمیدارد، و گوئیم^(۲) در مفهوم فعل دو چیز است: وجود و عدم، و بودن این وجود بعد از عدم گویا صفتیست مران هست و وجود را که بروی محمولست، و نیستی تعلق بفعل فاعلی ندارد، چنانکه هستی مفعول^(۳) و وصف کردن این هستی بدانکه بعد از نیستی است نه بفعل فاعل است، زیرا که چون آن وجود مر این چیز جایز العدم را الا بعد از عدم نتواند بود، بماند که تعلق از آن روی باشد که آن وجود است، یا جهة تعلق آنست که وی وجودیست که واجب الوجود نیست، یا آنست که وجودیست که واجبست که عدم بروی سابق باشد.

تکمله و اشارت - اکنون، ما اعتبار کنیم که، پیوند بفاعل هست کننده بکدام یکی ازین هردوست، و گوئیم: مفهوم آنکه چیز واجب - الوجود نیست بذات خود بلکه بدیگری واجبست، مانع آن نیست که یکی ازین دو قسم بود، یکقسم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری دایماً، و دویم آنکه واجب الوجود باشد بدیگری وقتی، که این هر دو برایشان حمل توان کرد که واجب الوجودند بدیگری، و ازین هردو مسلوبست که واجب الوجودند بذات خود، یعنی آن چیز که، بذات خود واجب الوجود

۱ - ظ، وی مردم است جانور است (ط).

۲ - حرف عطف زائد بنظر میرسد (ط).

۳ - و اما العدم فام يتعلق بفاعل وجود المفعول (اشارات).
(نیست)

نیست ، و بدیگری واجب الوجود است ، و اگر همیشه بدان دگر
واجبست ، و اگر وقتی ، اندر آن حمل که گفتیم و سلب هر دو مشترکند
از جهت آن مفهوم ، و تعلق و پیوند بفاعل از روی آنمفهوم ایشان را
ثابتست .

و اما آنچه عدم بروی سابقست ، جز يك روی ندارد ، و آنچه
بذات خود واجب نیست و بدیگری واجبست ، دوروی دارد : یکی آنکه
همیشه بوی واجب باشد ، چنانکه گفتیم ، و یکی آنکه وقتی ، و تعلق و
پیوند بدیگری که فاعل و هست کننده است هر دو را هست ، پس جهت
تعلق آنست که بخود واجب الوجود نیست ، و بداند گر واجب الوجود
است ، و چون چنین باشد ، مفهوم آنکه عدم بروی سابق است خاص تر
از مفهوم اول بود و تعلق بدیگری بر هر دو مفهوم محمولست ، و چون
دو معنی باشد یکی عام تر از دگری ، و يك معنی بر هر دو مفهوم حمل
کنند ، لابد آن معنی اعم را اول بود ، و اخص را بعد از آن بود ، زیرا
که آن معنی ، اخص را لاحق نشود مگر که پیش از آن اعم را لاحق شده
باشد ، و عکس نپذیرد ، یعنی نتواند بود که اخص را باشد و اعم را نباشد ،
تا اگر روا بودی اینجا که چیزی عدم بروی سابق نبودی ، و بدیگری واجب
بودی ، و در نفس خویش ممکن بودی ، این تعلق نبودی ، پس ازین درست
شد که ، تعلق بفاعل از آن روی دگر است ، یعنی نه از آن رویست که
عدم بروی سابقست ، بلکه از آن روی است که بذات خویش واجب نیست ،
و بدیگری واجبست ، و این صفت همیشه بر معلولات محمولست ، نه در حال
حدوث و بس ، و جهة تعلق اینست ، پس این تعلق همیشه باشد ، و همچنین
(اگر)

اگر تعلق بعلة نماز روی عمومست که گفتیم، بلکه از روی خصوصست، هم لازم نیاید که، پیوند آن وجود بهست کننده این حال باشد که بعد - العدم بود و بس تاوی بعد از آن بی نیاز بود از فاعل، بلکه این پیوند همیشه بود.

و بیان این سخن آنست که، حال از دو گونه بیرون نیست: یا آن چیز که ورا هستی است ز پس نیستی، ممکن بود که ورا هستی باشد، اگر چه هستی نه ز پس نیستی بود، یا نه، که ممتنع بود هستی مرورا مگر ز پس نیستی، اگر ورا هستی روا باشد، اگر چه نه ز پس نیستی بود، لابد ممکن باشد که هستی مرورا دایم بود، و لازم آید که پیوند بعلة از آن روی باشد که وی بذات خویش واجب نیست، چنانکه بیان کردیم، و اینحال همیشه هست، پس همیشه تعلق باشد، و اگر نه که، ممتنع است که آن چیز را هستی بود مگر ز پس نیستی، آنچه ممتنع بود هست کننده را در آن هیچ صنع نباشد، و صنع هست کننده، هست کردن بود مر آنچه ورا هستی از ذات خود نباشد، و آن حال پیوست ورا ثابتست، و تعلق ازین جهة است، پس آن تعلق همیشه باشد.

تنبیه - بدانکه: چیزی که هست شود ز پس آنکه نیست بود، ورا هستی^(۱) باشد که وی در آن نیست بود، نه چنانکه پیشی یکی برد و، که باشد که چیز را آن پیشی بود، و نیز هم پیش بود در حصول وجود و بود که ز پس بود اندر آن، و بود که با دگر چیز بهم بود در حصول وجود، بلکه آن پیشی پیشی است که باز پس تر بهم ثابت نباشد و، مانند

۱ - ظ، ورا پیشی باشد (ط).

این، اندران تجدد پستری باشد ز پس پیشتری که باطل شده باشد، و این پیشی نه نفس نیستیست، که عدم رواست که ز پس تر بود، و نه نیز ذات فاعلست، که ذات فاعل پیش بود و بهم بود و ز پس بود، پس لابد چیزی دگر بود، که همیشه در وی نو شدنی و نیست شدنی علی الاتصال میباشد، و تو دانسته ای که، مثل این اتصال که بحركات مانند کی دارد، از آنچیزی که نا منقسم باشد متألف نشود.

اشارت - بدانکه: نو شدن، ممکن نشود تا تغییر حالی پدید آید، زیرا که پیدا شد، و ز پس تر نیز بیان کنیم، هرگاه که آنچه سیست بفعل موجود بود، چیزی که این سبب وی است لابد موجود بود، پس چون چیز موجود بود^(۱)، لابد سبب وی موجود نبود بفعل، یا خود اصلاً موجود نبود، یا موجود بود و سبب نبود، و حالی و را موجود شود تا سبب شود، و این حال را حکم همچنین است، پس آن حال را سبب باید، و همچنین همی شود و بنایستد، پس درست شد که نو شدن، ممکن نشود جز به تغییر حالی، و تغییر حال چیزی را تواند بود که در وقت تغییر حال باشد، و آن موضوعست، پس این اتصال که ما گفتیم لابد و را تعلق باشد به حرکت و متحرك، یعنی بتغییری و بجیزی که متغیر شود، خصوصاً بدان چیز که در و ممکن باشد که متصل بماند و منقطع نشود، و آن حرکت دوری و ضعیست، و چنین اتصال که ما بیان کردیم، محتمل تقدیر است، زیرا که پیشی بود که دورتر بود، و پیشی بود که نزدیکتر بود، پس لازم آید که کمی بود که مقدر این تغییر بود، و این معنی زمانست، نه از جهة مسافت

۱ - ظ، نبود (ط).

بلکه از جهت پدشی و پسی که بهم مجتمع نشوند .

اشارات - بدانکه : هر حالی که حادث شود ، پیش از وجود ، ممکن الوجود باشد ، که اگر ممکن الوجود نباشد ، ممتنع بود ، پس لابد امکان وجود مروی را حاصل باشد پیش از وی ، و معنی امکان نه قدرت قادرست بر هست کردن آن چیز ، نه بینی که عقل ، درست داند که گویند : آنچه محالست بران قدرت نیست ، و آنچه ممکن است بر آن قدرت هست ، و روا ندارد که گویند : آنچه بران قدرت نیست بران قدرت نیست ، و آنچه بران قدرت هست بران قدرت هست ، و اگر چنان بودی که معنی امکان قدرت قادر بودی ، چون محال را گفتند که بران قدرت نیست ، زیرا که در نفس خویش ممکن نیست ، همچنان بودی که گفتندی که ، بران قدرت نیست زیرا که بران قدرت نیست ، و وی در نفس خویش ممکن نیست ، زیرا که در نفس خویش ممکن نیست ، و اینچنین سخن ، نامنتظم و ژاژ باشد ، پس ازین سخن درست شد که ، امکان وجود چیزیست جز قدرت قادر بران چیز ، و آن امکان وجود نه چیزیست معقول بنفس خویش ، که وجود وی نه اندر موضوعست ، بلکه چیزیست اضافی ، و نیازمند بموضوع ، درست شد که امکان وجود حادث ، مقدمست بر حادث ، و امکان وجود ، قوت وجود است ، پس ازین لازم آید که : حادث را ، قوت وجود و موضوع آن قوت ، بر وی مقدم باشد .

تنبيه - بدانکه : چیز که ز پس دیگر چیز بود ، از چند وجه تواند بود ، چنانکه گویند در زمان پس از ویست ، یا در مکان ، و آنچه ما بدان نیازمندیم اینجا ، آن است که از جهت استحقاق وجود باشد ، و اگر چه

(ممتنع)

ممتنع نباشد که در زمان بهم بوند، و آن معنی آن است که دو چیز بوند، و وجود
 مر یکرا از اند کر حاصل باشد، و وجود مر آن دگر را نه از وی بود، پس
 آن اول را استحقاق وجود نتوانست بود، یعنی معلول، الا که مر آن دگر
 را وجود محصل بود، و بواسطه او حصول بدان يك رسیده بود، و وی
 متوسط نباشد میان خود و میان آن دگر در وجود، بلکه وجود بدو رسیده
 باشد نه از جهت معلولی، و بآند کر نرسد مگر که برو بگذرد، آنکه بآن
 دیگر رسد، و آنچنان باشد که تو کوئی : دست بجنانیدم و کلید بجنید، و نه
 کوئی که کلید بجنید و دسترا بجنانید، یا پس از آن دست بجنید، و اگر
 چه جنبش هر دو بهم بوند اندر زمان، و مانند این باز پستی بود نه بذات^(۱)
 خوانند، و تو میدانی که حالی که مر چیزی را بود از آن روی که ذات و بست
 بی نظر با چیزی دگر. پیش از حالی بود که ویرا از دگری بود پیشینی
 بذات. پس هر چه موجود باشد از دگری نه از ذات خود، مستحق نیستی
 باشد، اگر تنها بود، و ویرا وجود نتواند که باشد اگر تنها بود، که اگر
 ویرا وجود باشد چون تنها بود، وجود مروی را از ذات خود باشد، و
 ماچنان نهادیم که وجود وی ازد گریست، و این خلفست، بلکه ویرا وجود
 از دیگری باشد پس لابد وجود وی را پیش از وجود مر آن دگر را که
 وجود این ازوست نتواند بود، که اگر تواند که باشد، وجود مروی را
 نه ازو بود. بلکه از خود بود، و این خلفست، و چنین وجود مر چیز را
 از آن دگر حدوث ذاتیست.

تنبیه - بدانکه : وجود معلول متعلق است بعلت، از آن روی که علت

۱ - ظ که بذات (ط).

(بحالیت)

بحالست که باعتبار آنحال علتست ، اگر آن حال طبیعست یا ارادتیست جز ^(۱) ازین چیزی دگر از چیزها که از ویرون بود و بدان نیازمند باشد در تمام شدن علتی بفعل ، چنانکه درو دگر که بآلت محتاج است ، یا مایه ، چنانکه نیازمندی وی بچوب ، یا یاری دهنده ، چنانکه نیازمندی وی بدرو دگری دیگر که چوب ازهم بشکافد ، یا وقتی یا داعی ، چنانکه حاجت خورنده بگرسنگی ، یا مانعی که برخیزد ، چنانکه گازر که محتاجست به نیستی ابر ، و بدانکه نیستی معلول متعلق است به نیستی بودن علت بران حال که وی چون چنان بود علت باشد بفعل ، اگر ^(۲) ذات وی موجود باشد و نه به آن حال باشد ، یا اصلاً موجود نباشد ، و چون چنین باشد ، اگر چیز از باز دارنده از ویرون ممنوع نباشد ، و ذات فاعل موجود بود ، اما ان ذات مر حالت علتی را تمام نبود ، وجود معلول متوقف باشد بوجود آن حالت که گفتیم ، یعنی حالت علتی ، و چون آن حالت پدید آید ، خواه طبیعی گیر ، یا خواستی جازم بی تردّد ، یا چیزی دگر ، وجود معلول واجب شود ، و اگر آن حالت نباشد ، عدم واجب بود ، و همیشه هر یکی که تقدیر کنی ، آندگر که برابر ویست لازم بود ، و اگر وقتی این حالت بود ، معلول آنوقت واجب شود ، و چون روا باشد که احوال چیز یعنی علت متشابه و یکسان باشد ، و معلول را معلولی ^(۳) بود ، دور نباشد که همیشه آن معلول ازو واجب باشد اگر تو این چنین چیز را مفعول نخوانی بسبب آنکه عدم بروی سابق نیست ، مضایقتی نتوان کرد در اطلاق

۱ - ظ یا جز ازین (ط) . ۲ - ظ چنانکه بجای اگر (ط) .

۳ - و اذا جازان یکون شیئی متشابه الحال فی کل شیئی وله معلول لم یبعد ان یجب عنه سرمداً - (اشارات) ، بقا برین او را معلولی بود (ط) .

(لفظ)

لفظ، بعد از آن که معنی ظاهر شد.

تنبیه - بدانکه: معنی ابداع آنست که، از چیز هستی بود مرد گری را، و متعلق باشد بوی و بس، بی توسط آلتی و مایه و زمانی، و هر چیز که عدم زمانی بروی سابق باشد، بی نیاز نبود از واسطه مایه، پس رتبت ابداع عالتر بود از تکوین و احداث.

شارت - هر چیز که نبود وز پس آن هست شد، از اولیات عقلست که، ترجیح یکطرف از دو طرف امکان که اولی شود، به چیزی و بسبی باشد، و رواست که عقل خود را غافل سازد ازین حال روشن، و تمسک بیانی کند، و او در نفس خویش مبین است و محتاج بیان نه، و این ترجیح و تخصّص از آن چیز، یا حاصل شود و آن چیز واجب باشد از سبب، یا هنوز واجب نبود، بلکه هنوز اندر حدّ امکان باشد اندر هست شدن، و شاید گفتن که ممتنع بود، و مادام که اندر حدّ امکان است، همان حال باز آید اندر طلب سبب ترجیح، و عقل ننشیند از طلب سبب ترجیح، مگر که واجب شود، پس حق آنست که ازو واجب شود.

تنبیه - بدانکه: مفهوم آنکه علتی چنانست که ازوی یکی واجب آید دگرست، و مفهوم آنکه وی چنانست که ازوی دو واجب آید دگر و^(۱) چون یکی از دو چیز واجب آید از دو جهت که مختلف بوند اندر مفهوم، پس مختلف بوند اندر حقیقت، یا هر دو از مقومات او بوند، یا از لوازم او بوند، یا یکی لازم بود و یکی مقوم، اگر از لوازم وی بوند، سوال طلب

۱ - مفهوم ان علة ما بحیث یجب عنها ۱ - غیر مفهوم آن علة ما یجب عنها ب - و

اذا كان الواحد یجب عنها شیئان من جنبتین مختلفی المفهوم و مختلفی الحقیقة

(اشارات).

باز گردد ، و سخن درین دو لازم همان باشد که اوّل ، پس لابد بدو جهت رسد که از مقومات علّت بوند و مختلف بوند ، و آندو یا مقوم ماهیت بود ، یا مقوم موجودی وی بوند ، یا یکی مقوم ماهیت بود و یکی آن موجودی و هر کدام تقدیر کنی ، انقسام در آن چیز حاصل آید ، و اگر یکی مقوم باشد و یکی لازم ، و لازم نه واسطه باشد میان سبب و میان آن دگر چیز که ازوست ، حکم همان باشد ، زیرا که چون يك چیز از جهة مفهوم واجب شود ، و دگر از لازم ، نتواند بود که جهت وجوب ازین لازم همان جهت بود که ، آن دگر ازوی واجب شد ، چنانکه بیان کردیم ، پس لابد انقسام حاصل آید ، پس هر چیز که ازو دو چیز لازم آید ، و یکی نه بتوسط آن دگر باشد ، حقیقت وی منقسم باشد .

اوهام و تنبیهات - جماعتی گفته اند که : این چیز عسوس بذات خویش موجود است ، و واجب الوجود است بنفس خویش ، اما چون تو آن شرایط که اندر واجب الوجود گفته ایم یاد آوری ، این عسوس را واجب نه بینی ، و این آیت را بر خوانی که : لا احب الا فلین ، و بدانی که فرو نشیب شدن اندر حنیض امکان هم افولست .

و جماعتی دگر گفتند که : این وجود عسوس معلولست ، و اینها چند گروه اند : گروهی گفتند ، اصل و طینت او نه معلولست اما صفت او معلولست ، و اینها که این مقاتل دارند ، دو واجب^(۱) اندر وجود اثبات میکنند ، و تو میدانی که مستحیلست ، و گروهی دگر وجوب وجود دو ضد یا چند چیز را اثبات کردند ، و گفتند دگر چیزها از آن پدید آمد ،

۱ - ظ گروهی دو واجب (ط) .

و اینها نیز در حکم گروه پیشینه اند، و گروهی موافقت کردند که واجب الوجود یکیست، و این گروه دو گروه شدند، گروهی گفتند واجب الوجود بود و از وی چیزی نبود، بعد از آن ابتدا کرد و خواست که ازو چیزها پدید آید، و گفتند اگر نه چنین باشد، لازم آید که، احوال متجدد از صنفها گوناگون بی حصر و نهایت در ماضی بفعل باشد، زیرا که هریکی موجود شده اند پس همه موجود بوند، و لازم آید که آنچه را که نهایتی ندارد از چیزها که سابق بوند جمله بود منحصر اندر وجود، و گفتند که این محالست، و اگر نیز جمله نبود که حاضر همه اجزا بود اندر بودن بهم اما در حکم نیست، و گفتند چون تواند بودن که، حال را از این احوال وصف کنند که، وی نتواند بود مگر بعد از بودن چیزها که نهایت ندارند تا موقوف شود بودن وی بر بودن لایتناهی، و هر حالیکه نو میشود عدد آن احوال زیادت میشود، و لایتناهی چگونه زیادت شود، و ازینها جماعتی گفتند که: عالم آنوقت هست شد که وجود او اصلح بود، و بعضی گفتند که: وجود عالم خود ممکن نبود، مگر آنحال که موجود شد، و بعضی گفتند که وجود عالم تعلقی ندارد بهیچ حین زمان و بهیچ چیز دیگر، بلکه تعلقی او بفاعلست، و سؤال لم منقطع، اینها اینها اند که بر شمردیم، و در برابر این، گروهی از آنها که معترفند بیکانگی اول میگویند که: واجب الوجود بذات، واجب الوجود است در همه صفات و احوال اولی که وراست، و اندر عدم خالص، هیچ حال از دگری ممتاز نیست که او ایتر بوی آن باشد که ایجاد چیزی کند، و حالی نیست اولی بچیزها که ازو نبوند، و حالی دیگر بخلاف آن، و شاید که ارادتی نواندر افتد بی داعی و مستندی،

و خواست نو بگزاف بی مستندی نتواند بود، و روا نبود که طبیعتی یا چیزی دیگر حاصل شود بی نوشدن حالی، و چگونه تواند بود که خواستی اندر افتد مر حالی نورا، و حال نو شدن چیز ازو، و حال که مقتضی نو شدنست یکسان است، و چون حال یکیست و ازو نو شدن چیز نبود، آنحال که از فاعل چیز پدید نیاید، يك حال راستست، که پیوست يك نسق بود، و چون چنین بود، واجب نیاید پدید آمدن چیز ازو، و لابد است که حال ترجیح وجود ازو از حال ترجیح عدم متمیز شود، و سخن بنگردد، خواه تجدد از برای چیزی گیر که میسر شد، یا از برای چیزی که زایل شد، مثلاً چنانکه حسن فعل که وقتی میسر شود، یا یاری دهنده، یا چیزی دیگر از آنها که بر شمردیم، یا قبحی که ورا بودی اگر آن چیز بودی، و اکنون زایل شد، یا مانعی، یا چیزی دیگر که پیش از آن بود و زایل شد، و گفتند اگر داعی بآنکه واجب الوجود فعل نکند، و از افاضت خیر وجود^(۱) معطل باشد، آنست که، معلول عدم بروی سابقست، آن داعی ضعیفست، و ضعف آن بر کسانی که صاحب بصیرت اند روشن است، باز آنکه این معنی در همه حال قابلیست^(۲) متخصص حالی نیست، و هیچ حال بسبق و پیشی اولیتر نیست از آندگر، و اما آنکه معلول، ممکن - الوجود باشد اندر نفس خویشتن، و واجب الوجود بدیگری، مناقض این نیست که دائم الوجود باشد بدان دگر، چنانکه پیش بر آن تنبیه افتاد، و اما آنچه گفتند، لازم آید که جمله نا متناهی موجود باشد، زیرا که هر یکی از آن، وقتی موجود است، توهمی خطاست، زیرا که چون حکمی

۱ - عن افاضة الخیر والوجود (اشارات). ۲ - ظ، قائم است (ط) علی انه قائم فی کل حال لیس فی حال اولی بایجاب السبق من حال (اشارات).

بر هر یکی از آحاد درست باشد، لازم نیاید که بر جمله از آن روی که جمله است درست بود، و اگر نه، که لازم بود که چون هر یکی از آحاد در ماضی موجود بوند، جمله از آن روی که جمله است موجود بوند، لازم آید که، چون گوئیم که، هر یکی از آحاد در مستقبل هست شوند، که جمله از آن روی که جمله است هست بوند، پس ازین، درست شد که واجب نیست که، چون درست باشد که هر یکی از آحاد موجود شوند، که جمله موجود بوند، و آنچه آنرا توان گفت که عدد نامتناهی دارد اینست، نه هر یکی از آحاد، پس این ظن خطا بود که نامتناهی موجود است، بلی هر یکی از آن جمله چنانست که، ممکن نبود که هست شود مگر که جز او یکی دیگر پیش از او موجود باشد، و همیشه این نامتناهی، از آن روی که نامتناهیست، معدومست، و هر یکی را وجود بعد از آن در حاصل آید، و آنچه گفتند لازم آید که، لایتناهی اندرو بیشی و کمی در آید، اگر آن میخواهند که صفت بیشی مر نامتناهی را موجودست، این سخن آنوقت درست بود که نامتناهی را وجود بود، تاوی را صفتی موجود باشد، و گفتیم که نامتناهی را وجود نیست از آن روی که نامتناهیست، و اگر نه، که قید وجود جز او گذارند، معدومات لایتناهی رواست که بعضی بیش از بعضی باشند، چنانکه آحاد که ویرا نهایی نیست، در عشرات که آنرا نهایی نیست، در مائین که آنرا نهایی نیست، در الوف که آنرا نهایی نیست و همه معدوم بوند، اما آنچه گفتند لازم آید که، یکی موقوف بود بدان که پیش از آن لایتناهی موجود بود، یا اینکه مالایتناهی بدان منقطع کند، سخنی دروغست، زیرا که آنچه ما گوئیم وجود آن چیز بر آن در موقوفست

(معنی)

معنی آنست که، دو چیز: آنچه متوقفست و آنچه بدان متوقفست، هر دو معدوم بوند، و معدوم دومی که آنرا متوقف خوانند آنوقت باشد که معدوم اول هست شود، و ظاهر است و روشن که چون چیزی موجود نباشد، و شرط وجود او آن بود که پیش از آن چیزهای بی نهایت موجود شود، و هیچ چیز از آن موجود نیست، آنچیز البته موجود نشود، و اینجا در هیچوقت درست نیست که، گویند آن آخر متوقفست بدان که پیش از آن لایتناهی موجود باشد، یا محتاج باشد که قطع مالا یتناهی بود تا این موجود باشد، بلکه هر وقتی که فرض کنی، میان آخر و آنچه پیش از آنست متناهی یابی، و در همه وقتی آن صفت اوست، خصوصاً که جمله و هر يك یکی پیش ایشان یکسانست، و اگر بدین توقف آن میخواهد که این یکی موجود نشود مگر بعد از وجود چیزهای دیگر که، هر یکی در وقت دیگر بودند که عدد ایشان بر نتوان شمرد، و این محالست، اینمعنی خود نفس آنچیز است که، ما را در آن نزاعست که ممکن هست یا ممکن نیست، پس چگونه مقدمه بود در ابطال نفس خویش؟ و بدانکه تغییر لفظ کنند، تغییری که معنی بنگردد، سخن بتواند کرد؟ و چون حال چنین است گفتند واجبست از اعتبار آنچه مابدان تنبیه کردیم که، صانع واجب الوجود نسبت وی مختلف نشود باوقات و چیزها که ازو بوند باول بیواسطه^(۱)، و آنچه ازوی لازم

۱ - فیجب من اعتبار ما بمنها علیه ان یکون الصانع الواجب الوجود غیر مختلف النسب الی الاوقات فی الاشياء الکائنة عنه کونا اولیا وما یلزم ذلك لزوما ذاتیا (اشارات).

آید بذات ، مگر چیزهائی که اختلافاتی و تغییری بیابد تا هست شود ، که لابد نسبت بگردد .

مذاهب درین باب اینست که برشمردیم ، و تراست که بعقل خود اختیار مذهبی^(۱) نه بهوا ، بعد از آن که در هر چه اختیار کنی چنان کنی که واجب الوجود یکی بود .

۱ - ظ ، مذهبی کنی (ط) .

الذمط السادس في الغايات ومباديها وفي الترتيب

تنبیه - ما الغنى : توانگر چه چیز است ؟ توانگر تمام ، آنست که متعلق نباشد بچیزی بیرون از خود ، اندر سه چیز : اندر ذات خود ، و اندر هیأتی که متمکن بود اندر ذات ، و اندر هیأتی که بنسبت با وی کمالی بود ، و هر که نیازمند باشد بچیزی بیرون از ذات خود ، که ذات وی بدان تمام شود ، یا حالی متمکن اندر ذات ، چون شکلی یا نیکوئی یا جز ازین ، یا حالتی که اورا اضافتی باشد ، چنانکه علمی یا عالمی یا قدرتی یا قادری ، وی درویش بود و نیازمند کسب بود .

تنبیه - بدانکه : آن چیز که نیکو ازو آنستکه ازو چیزی دیگر بود ، و آن بودن ازو اولی تر است و لایقتر از نابودن ، چون آن چیز ازوی نبود ، آنچه اولیتر و نیکوتر مطلقاً نبوده باشد ، و نیز آنچه نیکوتر و اولیتر بنسبت با وی هم نباشد ، و آنچه چنین بود ، کمالی ازو مسلوب باشد ، و نیازمند بود بکسب کمال .

تنبیه - چه زشتست آنچه گویند که : مبدعات ، بفعل کردن مطلوب ایشان آنست که ، تا فعلی کند از برای چیز های زیرین ، زیرا که اینمعنی ایشانرا نیکوترست ، و از برای آن فعل میکند تا نیکو کردار باشد ، و فعل کردن از جمله عاسنست ، و از جمله چیز هائست که لائق است بآن چیز های

(شریف)

شریف ، و باری اول ، چیزی که کند ، برای چیزی کند ، و کردار اورا
علت نیست^(۱) !

تنبیه - دانی که پادشاه چه چیز است ؟ پادشاه بحق توانگر بحقت
مطلقا ، معنی توانگر میدانی ، و هیچ چیز اندر هیچ چیز از وی نیاز نیست ،
و ذات همه چیزها ویراست ، زیرا که ذات هر چیزی یا ازوست ، یا از آن
جز است که ازوست ، پس هر چیزی که جز ازوست ، ویرا مملو کست ،
و ویرا بهیچ چیز حاجت نه .

تنبیه - میدانی که جود چیست ؟ بدانکه : جود دادن بایستی است
نه از برای غرض ، پس آنکس که ، کارد یا بکسی بخشد که نه لایق بود ، نه
جواد باشد ، و آنکس نیز که از برای عوض دهد ، معامل باشد نه جواد ،
و نه همه عوضها عینی بود ، بلکه ثنا و مدح ، و رستگاری از ملامت ، و
وسیلت جستن بدان که بر نیکو ترین حالی بوند ، یا چنان بوند که واجب
کند ، هم عوض است ، و هر که جود کند تا اورا سپاس دارند ، یا بوی
نیکو بود ، بدانچه میکند عوض طلبست ، و نه جوادست ، پس جواد حق
آنست که فواید و بود از وی فایضست بیشوقی ، و بیطلبی ، و قصدی بهیچ
ا که با وی گردد ، و بدانکه : آنکس که چیزی کند که اگر نکند قبیح باشد
یا از وی نیکو نبود ، وی بآنچه میکند رستگاری جوید .

اشارت - چیزهای بالایی طلب چیزی نکنند از برای زیرین ، چنانکه
آن کردن چون غرضی بود ، زیرا که آنچه غرض باشد ، بنزدیک غتار

۱ - فما اقبل ما ینال من الامور العالیة تحاول ان تفعل شیئا لما تحتها وان الاول
الحق یفعل شیئا لاجل شیئی اولفعله لمیه (اشارات) .

متمیز بود از نقیض او، و بنزدیک غتار اولیتر بود، و واجبتر، تا اگر چنان باشد که، درست آید که گویند، آنچه بنفس خویش اولیتر است و نیکوتر، و بنزدیک طلب کننده آن و خواهنده آن اولی تر نبود، آنچه نه غرض بود، پس چون این بدانستی، جواد و پادشاه حق را هیچ غرض نبود و مبدعات بزرگرا هیچ غرض نباشد در چیزهای زیرین.

تعمیم - هر طلب کننده حرکتی بخواست، متوقع یکی از برای عوارضیست که باوی راجع بود^(۱)، چنانکه برشمرديم، یا آنکه وی منفصل باشد، یا مستحق مدح بود، پس هر چه ازین برترست، فعل وی از حرکت و ارادت بزرگتر.

وهم و تنبیه - بدانکه: آنچه گویند که، فعل چیز نیکوست و واجبست اندر نفس خویش، هیچ مدخلی در آن ندارد که توانگر آنرا اختیار کند، مگر که کردن آن فعل نیکو وی را تنزیه کند و بزرگ گرداند و ورا از عیب پاک کند، و بگذاشتن آن فعل ویرا نقصانی بود، و اندر وی عیبی پدید آورد، و اینهم ضد توانگریست.

تنبیه - غلص نتوانی یافت در نفی نقایص کردن از واجب الوجود مگر که کوئی: مثال نظام کلی که اندر علم سابقست با وقت واجب لایق، ازوی این نظام فایض میشود، یعنی بمثال آن نظام که اندر علمست، فعل ازو دائماً پدید میآید، بی داعی، و بی غرضی، بدان ترتیب که هست اندر تفصیل موجودات، و آن فیض بدانصفت ورا معقولست، و معنی عنایت

۱ - کل رائم حركة بارادة فهو متوقع احد الاغراض (الاعواض خ) الرجعة اليه (اشارات).

اینست ، و اینسخن جمله ایست ، و تو بتفصیل آن راه یافته شوی .

اشارات - و ترا معلوم شد ، و زبستر نیز بدانی چون ترا معلوم شود که قوی جسمانی متناهیست ، که حرکت آسمانی ورا پیوند است بمبدأ مفارق عقلی ، و چون چنین بود ، لابد متعلق بود بخواستی کلی ، و بخواستی جزوی ، و مبدأ خواست کلی مطلق ، ذات عقل مفارق از مایه باشد از همه وجهی ، و چون چنین باشد ، جوهر وی جوهری باشد مستکمل بیدانفضیلت که ورا بود ، و هیچ درویشی را با وی صحبت نبود ، و اینچنین خواست خواستی باشد مانند عنایت که گفتیم ، و تو میدانی که مراد کلی نتواند بود ، که متجدد میشود و برنده میشود نه بانقطاع و نه باتصال ،^(۱) بلکه طبیعت وی یا محصل بود یا معدوم ، و چیزها دایم روا نباشد که گویند چیزی مر اورا نبود و آنکه بیود ، و شاید که گویند همیشه حاصل بود ، و مطلوب بود ، که آنچه حاصلست مطلوب نباشد ، بلکه کمالات ایشان همه حاضر است ، و حقیقی است نه ظنی است و خیالی .

بدان که : نسبت محرك اجسام سماوی بدان اجسام سماوی ، نه چون نسبت نفوس ما است باجسام ما ، اندر آنکه از اجتماع هر دو يك حیوان پدید آمد ، همچنانکه حال ما بر آنست ، زیرا که ارتباط و تعلق نفس بتن ، از آنروی است که ویرا تمامی بدو حاصل میشود ، از این جهت که نفس ، مبادی کمال ازو طلب میکند ، و اگر نه چنین بودی ، خود دو جوهر متباین بودندی ، و اما نفس آسمانی که وی خداوند خواستی کلیست ، یا خداوند

۱ - و انت تعلم ان المراد الکلی لیس مما يتجدد و يتصرم علی انقطاع او علی اتصال بل لما ان یکون محصل الطبيعة او معدومها (اشارات) .

(خواستنی)

خواستی جز وی ، تعلق دارد بدان اجسام ، تا آن اجسام نوعی از استکمال اندر یابد اگر باشد ، و اندرین سرّیست .

بدانکه اندر آن شکی نیست که مبدا دور حرکت آسمانی را انطباع و حلول اندر مایه نتواند بود ، چنانکه زیستن بدنی که قوت جسمانی فعل او متناهی است ، بماند مبدأ نزدیک مر حرکت فلکی را ، و وی نیز هم منطبع اندر جسم نیست ، بلکه بنفس خود قایمست ، و فلک را قوتی دگرست متخیله ، که تخیل جایها و وضعهای جزوی معین میکند ، و برهان بدینچه گفتیم بدانکه : ازین بحث که ما اندرانیم ترا معلوم شود که ، این حرکت از جهت تشبه راست بمبادی ، و تشبه کردن بمبادی لابد بود که اول مبادی را اندر یابد ، و اگر اونه مفارق بود بلکه قوتی باشد اندر فلک بمعنی حلول و انطباع ، معشوق مفارق را اندر نتواند یافت ، زیرا که درست شد که ، اندر یابنده معقولات ، نه جسم است ، و نه قوتی اندر جسم ، و تشبه و مانندگی بچیز ، لابد اندر یافتن مر آنچیز را پیشتر بیاید ، اندر یافتی حقیقی عقلی ، تا کمال وی اندر یابد ، انکه بوی مانندگی طلب کند ، و بعد از آن ، قوت متخیله که تخیل وضعهای جزوی کند ، مطیع نفس مشتاقست باندرا یافت کمال مانند کمالی معشوق ، و آنچه فاضلترین حکما گفته است که ، نسبت نفس فلک با فلک ، نسبت نفس حیوانیست باما ، نه آن میخواهد که منطبع است در آن جسم ، همچنانکه نفس حیوانی اندر جسم ما ، بلکه آن میخواهد که این قوت متخیله ، فرعیست و شعبه مر وی را ، همچنانکه قوت خیالی ما را که منشعب است از نفس حیوانی ، بدان معنی که هیچ چیز نیست که قوت متخیله که گفتیم مر فلک را ، از وی منشعب شود ، مگر این نفس ، و باشد (که)

که تو کوئی که ، چون وی مفارق باشد، بذات خویش کامل باشد، و کمالات وی را حاضر و حاصل باشد ، و اندرو بقوت هیچ چیز نباشد ، تا مشتاق بود بدان که از قوت بفعل آرد ، تا ورا آن کمال که مطلوبست بتشبه حاصل شود ، پس محتاج نباشد بتشبه ، و چون چنین بود ، از وی حرکت تصور ننهد ، زیرا که حرکت تابع طلب تشبه است ، و حل این اشکال آنست که ، نفس فلك از آنروی که مضافست بملك ، ورا نقص حالیت بسببی راجع بملك ، از آنروی که فلك را حالیت که اندر وی بقوتست ، پس طلب تشبه از وی درست آید ، تا این نقص از وی برخیزد .

اشارات و تنبیه - ممکن نیست که گویند جنبانیدن آنمبادی آسمانرا از برای داعی شهوانی یا غضبی است ، زیرا که وی متغیر نشود از حالی تا ملایم بحالی ملایم ، تا ملتذ شود ، و نفس حرکت نه کمال حسی است ، تا بدان ملتذ شود ، و ویرا محلی منافی نیست ، تا انتقام طلب کند ، و ویرا غضب باشد ، بلکه مانند کی تمام دارد بحرکات ما از عقلی عملی ، و اینسخن موکل^(۱) آنست که ما گفتیم، و لابد است که آن حرکت از برای معشوقی و چیزی که برگزیده او باشد بود ، یا از برای آنکه ، ذات وی اندر یابد ، یا حال وی اندر یابد ، یا چیزی اندر یابد که ، مانند آن هردو بود ، و اگر از برای اول بودی ، یا دریافت ممکن باشد ، یا نه ، اگر ممکن است ، بایستی که چون اندر یافتی باز ایستادی ، و اگر ممکن نیست ، طلب محال باشد، و محال باشد طلب محال ، و اگر طلب مانند کی مستقر میکردی حکم همین بودی ، پس باید که از برای طلب مانند کی باشد که مستقر نباشد ، و ویرا بکمال اندر نیابد مگر بتعاقب و پیاپی بودن چیزی ، یا منقطع مانند دایم و این معنی آنوقت باشد که متبدل بعدد نوع او باقی بود بتعاقب ، و اندر

۱ - موکد (ظ) .

وجود آمدن یکی از پی یکی، و هر عددی که فرض کند از آنچه اندرین بقوتست، ویرا خروجی بفعل باشد لامحاله و نوع او را با صنف بتعاقب محفوظ بماند^(۱) و چون چنین باشد، آنچه متشوقست، ورا تشبیهی بود بچیز هائی که بفعل موجودند و از قوت بیزازند، و این سخن زیادت و ضوحی کوئیم:

بدانکه مبین شد که: حرکت آسمانی رادومبدأ است، یکی قریب، و یکی بعید، و مبین شد که مبدأ بعید، ذاتی عقلیست، و تحریک وی آسمانرا بمثال تحریک معشوقست مرعاشق را، و درست شد که مبدأ قریب هم ذاتی مفارقست، و وی بحقیقت آن عقل را که مبدأ بعیدست اندر یافته است و کمال وی داند، و وی رانستنی است بفلک، و فلک را آن تشبه بدینوجه که بیان کردیم تواند بود، و وی را از طلب مانعی نبود، پس لابد طالب آن چیز باشد، یعنی طالب آن بود که، هرچه ورا ممکن بود، بفعل حاصل بود، و متشبه بچیز استدعاء مخالفت که از نیروی بود^(۲) از این جهت بود که اندران تشبه است، که لابد باید که این متشبه را حالتی باشد که از آن جهت هم تشبه بروی افتد، و آن حالت متشبه به را نبود، و چون آنچه مانند کیست خیر است از همه وجهی، و بیزاراست از همه وجهی از قوت، و موجودات از وفا یض میشود نه بقصد، پس ماندگی آنوقت باشد که، افاضت خیر بر آنچه نیازمند و یست همچنان باشد، یعنی نه بقصدی بود، زیرا که آنچه قصد افاضت کند بچیزی، مخالف آن باشد که فیض ازونه

۱ - و ذلك ان المتبدل بالعدد يستبقى نوعه بالتعاقب و يكون كل عدد يفرض لما بالقوة يكون له خروج بالفعل لامحالة و لنوعه اول صنفه حفظ بالتعاقب (اشارات).

۲ - این قسمت ترجمه نیست و جمله مشوش است و مقصود معلوم (ط).

بقصد بود، و چون چنین باشد، نه تشبیه بود، بلکه مانند کی بوجهی دیگر بود، و آن وجه آنست که، چون بداند که آنچه بدو مانند کیست کاملست و تمام است از همه وجهی، و اندرو هیچ بقوت نیست بهیچوجه، طلب کند که اندر وجود ذات خویش ورا کاملتر و فاضلتر وجودی باشد که ورا ممکن بود، و چون کمال اول و خیریت او فیض خیر است بر آنچه نیازمند ویست بی آنکه فیض خیر مقصود باشد وی را، آنچه مانند کی میطلبد ورا اینحال کمال معلوم بود، و ورا مانعی نه لابد طلب کند که وی مانند آن جواهر اشرف باشد، و چون حال چنین باشد، پدید آمدن خیر از وی از آن روی بود که مانند کی بوی طلب میکند، نه از آنروی که قصد اضافت^(۱) کند بر آنچه نیازمند ویست، یعنی سفلیات، و مبدا آن، حالها ویست اندر وضع، که آن احوال هیاتیبست که از وی فیض خیری، زاید بر آنچه نیازمند ویست، و آنچه اندروی بقوتست، بفعل حاصل میشود بیودن آن هیئات یکی از پی آن دیگر.

تنبیه - بدانکه: اگر آنچه بوی مانند کی طلب میکند یکی بودی بایستی که تشبیه در جمله اجرام سماوی یکی بودی، لیکن چنین نیست، که حرکات ایشان مختلفست، پس دانستیم که چنین نیست، و اگر یکرا بآندیکر مانند کی بودی، بایستی که اندر حرکت و منهاج حرکت مانند وی بودی، و چنین نیست مگر در اندکی.

وهم و تنبیه - جماعتی گفتند که آنچه بوی مانند کیست یکبست، و حرکات روا بود اندرو که یکسان بودی، اما چون ورا یکسانست حرکت،

۱ - افاضت (ظ).

بهمه جهتها که اتفاق افتادی ، خواه از مشرق بمغرب و خواه از مغرب به مشرق ، و غرض وی حاصل بودی اندر حرکت ، و ایشان را ممکن بودی که حرکت کنند بهیشتی که آن نفع سافل حاصل آید ، و اگر چه اصل حرکت نه از برای آنست ، هر دور انگاه داشت ، و اصل حرکت ، از برای آنغرض بود که مستدعی حرکتست ، و هیئت حرکت ، از برای آن بود تا نفع دگری حاصل شود ، و ما میگوئیم که ، اگر روا بودی ^(۱) که غرض باصل حرکت نفع آنچیزها بودی ، زیرا که چون بروی روا باشد که طلب تشبه با شرف بگذارد ، و چیزی طلب کند که اخس بود ، اندر اصل حرکت هم روا بود ، و شایستی گفتن که ، حرکت و عدم حرکت ورا یکسان بود ، چنانکه در جهت حرکت تقدیر افتاد ، اما اندر حرکت نفع سافل بود ، پس او را اختیار کرد ، اما چون اصل آنست که وی از برای این چیزها که در عالم کون و فسادند کاری نکند ، بلکه بفعل خود چیزی بزرگ طلب کند ، و آن نفع مرایشانرا تابع باشد ، واجب آید که هیئت حرکت همچنین بود ، و چون چنین باشد ، اختلاف در حرکات ایشان انجا ، بسببی متقدم باشد بر آنچه تابع این اختلاف است از نفع سافل ، پس از اینسخن لازم است که ، آنچه بدو مانند کیست ، چیزها یست بعدد مختلف ، و اگر چه رواست که تشبه به اول یکچیز بود ، و از اینجهت است که ، حرکات یکسانست اندر آنکه همه دوری اند .

زیادة تبصرة - بدانکه : بر تو نیست که ، خود را تکلیف کنی تا کنه این تشبه اندر یابی ، بعد از آنکه علی الجملة بدانستی ، زیرا که قوای آدمی ، اندر عالم غربت ، از اندر یافت حقیقت آنچه کم از نیست

۱ - ظ ، اگر چنین بودی روا بودی (ط) .

(قصوری)

قصوری دارد، فکیف اینمعی؟ که وقتی^(۱) دارد و روا دار که چون
 محرك، خواهنده تشبیهی بود، با آنکه از متجدد شدن احوالی، و بدید
 آمدن انفعالی اندران جسم، مستند با نفس محرك، چیزی اندر یابد که
 لایق آن تشبیه بود، و آن دوام بودن چیزهایست که اندروی بقوتست
 بحسب امکان، و مثال حدوث این انفعال اندر آن جسم، عروض انفعالی
 است اندر بدن ما، تابع انفعالی که اندر نفس بدید آید، و تو اگر طلب به
 مجاهده کنی ترا روشن شود، پس جهد کن، و بدان که چون تواند بودن؟
 و این سخن پیشینه علی الاجمال مبین این حالست، و بدانکه اینمعی
 بهیشتی بود که مانند معانی خیالی باشد، و نه عقلی صرف بود، و اگر چه
 این خیالات مستند با عقلی صرف باشد، بحسب استعدادات قوت جسمانی
 یعنی قوت متخیله که فلك راست، چنانکه گفتیم پیشتر، و ترا آن حال
 که معقولات اندر نفس تو روشن شود، محاکاتی آنرا اندر خیال می یابی
 بحسب استعداد، و رواست که اینحال مودی باشد بحرکاتی از بدن، تمام
 شد این سخن. و اگر میخواهی که گونه دیگر از بیان مناسب آنچه ما
 اندرانیم بدانی پس بشنو!

تنبیه - قوت که ازو چیز پدید آید گوناگونست: گونه آنست
 که برکارها متناهی بود، چنانکه جنبانیدن از قوت^(۲) که اندر کلوخست،
 مثلاً و گونه آنست که برکارها نامتناهی بود، چنانکه جنبانیدن قوت
 که آسمان راست، و اول را متناهی خوانند و دوم را نامتناهی.
 اشارت - بدانکه آن حرکات که ازو حدود و نقطه پدید آید، آن
 باشد که بدان حرکت بلوغ و رسیدن بآن حد و آن نقطه حاصل آید،

۱ - وقتی حاشیه (ظ) ۰ ۲ - آن قوت (ظ) .

(سبب)

بسبب عمر کی که موصل، ودر آن وصول و بلوغ بآن حد بفعل موصل باشد، زیرا که ایصال نه چون مفارقت و حرکتست که اندر آن نتواند افتاد، پس موصلی مرویرا اندر آنی باشد، و زوال موصلی در جمله زمان مفارقت کردن متحرک از آن حد باشد، و زوال موصلی اگر چه زمانی بماند هم يك دفعه باشد، نه چنانکه مفارقت کردن و حرکت کردن، و چون هر یکی در آنی باشد، و آن آن که اندر آن غیر موصلیست يك دفعه دگر است، و آن آن که اندران موصلیست یکدفعه دگر، پس لابد میان آن دو آن زمانی باشد، که اندران وی موصل بود، زیرا که میان هر دو آن زمانیست، و اگر نه مسافت نا منقسم باشد و آن زمان زمان سکونست، پس هر حرکتی که اندر مسافتی باشد که بحدی رسد و منقطع شود و بسکون رسد، لابد چنانکه گفتیم آن جزان حرکت بود که زمان بآن مستحفظست، پس حرکت وضعی است که حافظ زمان است و آن حرکت دوریست.

فایده - بدانکه: واجبست گفتن آنکه زوال موصلی در آن باشد، و نشاید گفتن که مفارقی اندر آنی بود، زیرا که حرکت، و مفارقت که آن حرکت است منسوب با آنچه از آن حرکت کنند، یکدفعه نیفتد، و اندر آن چیزی نیست که اول حرکت و مفارقتست، اما زوال موصلی یکدفعه افتد. **تذنیب** - آن حرکت که واجب بود که حال قوت او^(۱) طلب کنند از آنروی که نامتناهی باشد آن حرکت دوریست.

اشارت - بدانکه: روانی باشد که جسمی بود که جسمی دگر را بجنابان

۱ - براو (ظ).

و وی را قوت نامتناهی باشد، زیرا که ممکن نیست که وی جز متناهی باشد پس چون بقوت خویش، جسمی را بجنباند از مبداء که فرض کنند، حرکاتی نامتناهی، و تقدیر کنیم که جسمی دیگر را کوچکتر از آن بجنباند هم بآن قوت، واجب باشد که از آن مبداء، ویرا بیشتر از آن جنباند که آن دیگر که بزرگتر ازوست، پس لازم آید که برنامتناهی زیادت حاصل باشد اندر آن جهت که نامتناهی است، و هرچه برو چیزی اندر جهتی زیادت شود وی اندر آن جهت متناهی باشد، پس بضرورت آن جانب دیگر هم متناهی بود.

مقدمه - چون چیزی باشد که جسمی را بجنباند، و اندر آن جسم مانعتی نباشد، لازم آید که پذیرفتن آنچه بزرگتر است مرجبانبیدن را همچنان بود که پذیرفتن خرد تر، و پکی طاعت دار تر از دیگری نباشد، چون معاوقتی نبود اندر آنچه.

مقدمه دیگر - قوت طبیعی که مرجسی را باشد، چون آن جسم را بجنباند، و اندر آن جسم معاوقتی نباشد، روا نباشد که بسبب جسمیت اندر پذیرفتن حرکت تفاوتی افتد، مگر اگر تفاوتی بود بسبب قوت باشد.

تنبیه - قوت که اندر جسم بزرگتر باشد، چگونه^(۱) مانند آن قوت باشد که اندر جسم کوچک بود، تا اگر تقدیر کنیم که از آن بزرگ هم چندان کوچک جدا کنیم، هر دو قوت مانند یکدیگر باشد مطلقا، پس بضرورت اندر آنچه بزرگ تر باشد قویتر بود و بیشتر، زیرا که اندروی بقوت مانند آن دیگر هست و زیادتى هست.

اشارت - روا نباشد که اندر جسمی از اجسام قوتی باشد طبیعی،

۱ - چنانچه (ظ).

که آن جسم را بجنباند حرکتی طبیعی بی نهایت ، زیرا که قوت آن جسم بیشتر و قویتر باشد از قوت بعضی اگر تنها باشد ، و زیادت جسم اندر قدر اثر نکند اندر منع تحريك ، تا نسبت هردو محرك و هردو متحرك یکی باشد ، بلکه هر دو متحرك مختلف نیستند ، چنانکه اندر مقدمه که پیش از این گفتیم بدید شد ، اما جنبانندگان مختلفند ، و این نیز پیدا شده است ، پس چون هریکی از آن قوت جسم خویش را بجنباند ، از يك مبدأ که فرض کنند ، اگر نامتناهی باشد ، لازم آید که قوت جزو و آن کل هردو یکی باشد ، و اگر حرکت جسم كوچك متناهی بود ، و لابد آن بزرگ هم متناهی بود ، که اگر نه چنین بود قوت کل و آن جزو هردو یکی باشد ، و استحالت قوت کل و قوت جزو یکسان بودن از آنروست ، که هر چند جسم بزرگتر قوت وی بیشتر ، پس قوت کل بیشتر باشد که آن جزو ، پس لابد هریکی ازین هردو قسم ، حرکت وی متناهی بود ، پس هردو متناهی باشد ، زیرا که مجموع دو متناهی متناهی بود .

تذنیب - چون قوت نامتناهی جسم را نمیتواند بود ، پس قوت که محرك آسمانست نامتناهی باشد ، و نه جسمانی بود پس مفارق بود عقلی .
و هم و تنبیہ - باشد که تو گوئی : که ازین سخن لازم آید که آسمان محرك وی مفارق عقلی باشد ، و پیش از این منع کرده که مباشر بجريك^(۱) چیزی بود عقلی صرف ، بلکه قویست جسمانی ، جواب تو آنست که اینکه ثابت شد محرك اوست ، و رواست که ملاصق تحريك یعنی محرك قریب جسمانی باشد .

۱ - تحريك (ظ) .

وهم و تبیه - باشد که تو کوئی: اگر چنین باشد پس تحریک وی ممتنای باشد نه دایم بود، پس این حرکت دایم چیزی دگر بود، بشنو و بدان که: رواست که محرکی باشد که تحریک وی ناممتنای بود، و وی چیزی دگر را بجنباند، و از آن دگر حرکاتی ناممتنای بدید آید، نه چنانکه اگر او تنها بودی از وی بدید آمدی، بلکه آنچنان که همیشه منفعل میشود از آن مبدأ اول و فعل میکند، و نیز بدانکه: پذیرفتن انفعالات ناممتنای که از تأثیر ناممتنای بود دیگرست، و تأثیر ناممتنای بدان که واسطه باشد دگرست، و آن که مبدأ باشد دگر، و آنچه اندراجسام ممتنع است یکی ازین هر سه است، و آن قسم آخر است.

اشارات - بدانکه مبدأ مفاتی عقی، همیشه تحریکات نفسانی از وی فایض میشود مر نفس آسمانرا، بهیأتی نفسانی شوقی، و از آن هیأت بدان صفت که گفتیم حرکات آسمانی بدید میآید، و انبعاث حرکت، یعنی بدید آمدن از محرك که بدان سیلست، بیان کردیم اندر سخن پیشینه، و بدانکه تأثیر آن مفارق بدان سیل که گفتیم متصلست، پس آنچه تابع آن تأثیر متصل بود، آنچنانکه محرك اول، جز مفارق نباشد، و جز ازین ممکن نیست.

استشهاد - صاحب حکیمان که ایشانرا روندگان خوانند چنان میگویند^(۱) که محرك هر کره از کره های آسمان و را تحریکست ناممتنای و قوت او نامتناهیست، و چون چنین بود آفتوت نه جسمانی باشد، و بسیاری از شاگردان او ازین معنی غافل شدند، تا کمان بردند که آن حرکات آسمان که بعد از محرك اول اند متحرکند بعرض، زیرا که اندراجسام اند، و عجب

۱ - صاحب مشائین ارسطو چنین میگوید (ط).
(آنکه)

آنکه گفتند که ایشانرا تصورات عقلیست ، و ایشانرا اینمعنی حاضر نبود
 که تصور عقلی مرجم را و قوتی که اندر جسم باشد ممکن نباشد ، و چون
 چنین باشد ، اینمعنی آن چیز را که بذات خویش متحرك نبود ممکن نباشد
 تا متحرك بود بعرض یعنی بسبب چیزی که متحرك بود بذات ، و توجون
 تحقیق کنی سخنی را که اندر نفس گفتیم ، روا نداری که گوئی نفس ناطقه که
 ما راست متحركست بعرض ، مگر بمجاز ، زیرا که حرکت بعرض چنان
 باشد که چیز را وضعی بود و موضعی بسبب آنچه وی اندر آنست ، و ازو
 آنمعنی زایل شود ، بسبب آنکه از آنچه او اندر آنست و درو منطبقست
 زایل شود .

اشارت - اول تعالی و تقدس اندرو دو حیث یعنی دو جهت نیست ،
 و اندر یگانگی وی دوئی نیست ، پس لابد ، نتواند بود که وی جز مبدأ
 يك چیز بسیط باشد الا بواسطه ، و هر جسمی چنانکه دانستی مرکبست
 از هیولی و صورت ، پس ترا روشن بود که مبدأ نزدیک تر وجود ایشانرا
 از دو چیز بود ، یا مبدأ بود که اندرو دو جهت بود ، تا از دو چیز پدید
 آمدن بهم درست آید ، زیرا که تو دانستی که هیچ یکی از آن هر دو
 نه هیولی و نه صورت علت آن دگر نیست مطلقاً ، و نیز مطلقاً واسطه
 نیست ، بلکه محتاجند به چیزی که علت هر یکی از آن هر دو بود ، یا
 علت هر دو بهم بود ، و هر دو بهم از چیزی که نا منقسم باشد بیواسطه
 نتواند بود ، پس ازین لازم آید که معلول اول عقلی باشد نه جسمی ، و
 ترا درست شده است هستی چند عقلهای متبائن ، و شك نیست که مبدع
 اول اندران سلسله است ، و اندران خیر عقلی است .

(تنبيه)

تنبيه - ترا ممکن هست که بدانی که اجسام کروی بالا، فلك آنو
 کوکب آن بعدد بسیارند و لازم است بمقتضی این اصل که گفتیم، که
 جسمی از آن اگر فلکیست که محیط بزمین است، و مرکز آن موافق
 مرکز زمین است، یا بیرون مرکز زمینست، یا فلکیست که محیط
 نیست بر زمین، چنانکه تدویرات یاستاره ایست چیزی که اندروی مبدأ
 حرکت مستدیر است بر خویشتن، و فلك اندران از ستاره متمیز نیست،
 و آنکه ستارها که انتقال میکند پیرامن زمین، بسبب افلاکست که آنها
 اندروی مرکزوند، نه آنچنان که جرهای فلکی ایشانرا شکافته شود،
 و زیادت بصیرت ترا اندرین معنی حاصل شود، چون تأمل کنی حال
 ماهتاب اندر حرکت مضاعف که وی زامت و دردو اوج که وی را اندر
 حرکتست، و حال عطارد اندردو اوج که ویراست، و اگر چنان بودی
 که انخراق اندر اجرام فلك بسبب سیر کواکب واجب آمدی، یا از جریان
 فلك تدویر آنکواکب، حال نه چنین بود، و تو میدانی که حال آنها
 همه اندر سبب حرکت شوقی از برای تشبه، بیک قیاس آمد، و تو میدانی
 از سخن گذشته که روا نباشد که گویند: آنچه سافلسط معشوق خاص
 او آنست که از بالای ویست، و نیز بدانی چون اعتبار آنچه گفته ایم
 بوجه خویش بکنی، که اوضاع و حرکات و مواضع ایشان مختلف نیست
 بطبع، الا همه نه از یک طبیعت اند بلکه طبایع مختلفند، و جمله چون قیاس
 کنیم بطبایع عنصری طبیعتی خامس است، و از سخن گذشته وسط این
 جمله ترا معلوم شود، این بماند که بعضی از آنها سبب نزدیک مر آن دگر
 را اندر وجود بوند، یا نه که اسباب آنها جواهر مفارق اند، و از اینجا

(توقع)

توقع دار از ما که ترا اینجمله بیان کنیم .

هدایه - چون فرض کنیم که جسمی باشد که ازو فعلی پدید آید آن هنگام آن فعل از وی پدید آید که شخص وی آن شخص معین باشد، زیرا که درست نیاید وجود از جسم عام، پس اگر چنین باشد که جسمی فلکی علت جسمی فلکی دگر باشد، لازم بود که چون حال معلول اعتبار کنیم با وجود علت، حال معلول ممکن بود با وجود علت، و اما وجوب معلول و وجود وی، بعد از وجود علت و وجوب وی باشد، و هر گاه که چنین بود، لازم آید که خلا ممکن بود با وجود آنچه علتست، زیرا که وجود محوی با وجود علت ممکنست، و بعد از آن واجب میشود، و عدم خلا اندر حاوی و وجود محوی هر دو بهم بوند، پس وجوب عدم خلا حال وجوب وجود محوی باشد و بیش از آن نبود.

اینسخن تقریر کنیم و گوئیم: چون جسم حاوی علت باشد، و اعتبار شخص او کرده شود، حال محوی با وی امکان باشد، و هر گاه که چنین باشد، عدم خلا ممکن بود.

بیان اول آنست که تشخیص علت، متقدم باید که بود اندر وجود و وجوب بر تشخیص معلول، تا علت تواند بود، و چون چنین باشد، حال محوی که معلولست، با تشخیص علت، امکان بود، و بیان آندگر آنست، که چون محوی با تشخیص علت ممکن باشد، یا عدم خلا هم ممکن باشد با وی، یا نه که واجب باشد با تشخیص علت، اگر واجب باشد با وجوب وی، لازم آید که محوی واجب باشد با وجوب وی، و چنان لازم آمد از آن وضع اول که ممکن است با وجوب وی، و اگر نه که واجب (نیست)

نیست، بلکه ممکنست و بعلتی واجب میشود، پس خلا ممتنع نبود بذات خود، بلکه بسببی ممتنع بود، پیش ازین درست کردیم که خلا بذات خود ممتنعست، پس لازم اینسخن آنست که هیچ چیز از اجرام سماوی علت اجسام زیرین نیست، آنچه اندرو محویست، اما آنچه محوی علت باشد آن چیز را که شریفتر ازوست، و ازوی قوی تر است و عظیمتر است، یعنی جسم حاوی، کسی نگفته و ممکن نیست.

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی: چنین گیر که علت جسم حاوی جسم نیست، اما لابد است که تو گوئی که از آن چیز که نه جسمست، جسمی حاوی و جسمی محوی لازم آید، خواه از یکی گیر، و خواه از دو و چون چنین باشد، بی امکان خلا با وجود حاوی، اینجا همچنان بود که اندر آنچه پیشتر یاد کردیم، زیرا که تو اینجا حاوی را وجود تقدیر میکنی از آنچه علت اوست پیش از محوی، اگر چنین گوئی بشنو و بدان که اندر سخن پیشینه وجود حاوی با امکان محوی از آن باهم صحبت داشتند که حاوی علت بود مر محوی را، پس لابد بود که پروی سابق باشد، و بضرورت لازم آمد، که حال محوی با وجود وی امکان باشد، و چون چنین بود، عدم خلا ممکن باشد، از آن جهت که چون حاوی که علت سابق باشد، بوجود و سطح متحد شود، و چون محوی معلول بود آنچه وی را پر کند، با وی واجب نباشد، بلکه بعد از وی واجب باشد، پس لازم آید که عدم خلا با وی ممکن باشد نه واجب، اما چون علت نبود، بلکه باعلت بهم بود، واجب نیاید که بعد و سطح داخل وی سابق باشد بوجود ملاکه اندرو بود، زیرا که اینجا سبق زمانی نیست البته، بلکه اگر تواند (بود)

بود سبق ذاتی باشد، و سبق ذاتی چیزی را باشد که علت چیز بود، بنسبت با آن چیز، نه آن چیز را که علت نباشد و با علت باشد، و اینجا میگوئیم که حاوی و محوی هر دو بهم از يك سبب واجب شدند.

وهم و تنبیه - باشد که تو کوئی و زیادت کنی: چون برین اصول که تو تقریر کردی تخرج کنیم، که وجود جسم حاوی از چیز است که آن جسم نیست، و چیزی دیگر هست جز از آن دگر که نه جسمست، و وجود محوی از وست، لازم آید که وجوب حاوی، با آن چیز دگر که نه جسمست و محوی از وست، بهم بوند بذات و محوی معلول آن دگر چیزست که نه جسمست، و چون عوی را اعتبار کنی با آن دگر عوی، ممکن باشد، و گفتیم که حاوی با وی واجبست، پس لازم آید که اندران حال که حاوی واجبست عوی ممکن باشد، جواب تو آنست که این طلب هم طلب اولست، و جواب بعینه هم آنست، زیرا که محوی که ممکن است، بقیاس با آن چیز است که علت اوست، و ازینقیاس امکان خلا لازم نمی آید، بلکه امکان خلا از پدید آمدن عدمی آید اندر باطن حاوی، و تحدد حاوی اینجا سابق بر محوی نیست، و اگر چه حاوی با علت محویست، و محوی بعد علت خویشست، اما نه هر چه بعد از مع بود بعد بود، زیرا که بعدیت^(۱) چون بحسب علتی و معلولی بود، هر جا که علتی و معلولی نباشد قبل و بعدی که از آن خیزد واجب نباشد، و چنانکه لازم نیست که آنچه با علت بود علت بود، واجب نبود که آنچه با قبل بود بعلتی قبل بود بنسبت با چیز، زیرا که جهت قبلی علتیست اینجا، چون نبود نباشد، مگر که برهان بود که لازم بود.

۱ - قبلیت.

وهم و قبیله - باشد که تو گوئی ، که حاوی و محوی هر دو از جهت اعتبار نفس ایشان واجب الوجود نیستند ، پس خلوی مکان ایشان نه واجب بود ، بدانکه این هر دو را چون از روی ممکن اعتبار کنی ، آنجا هیچ تحددی مر چیزی را بدید نیاید ، و مکانی نباشد که اگر ملا نبود خلا باشد ، و آن سخن که ما لازم آوردیم ، یعنی بودن خلا ، آن هنگام درست باشد که محدودی بود ، تا لازم بود که چون حد از وی بدید آید تا محیط باشد بملا یا نباشد پس خلا بود^(۱) .

اشارت - بدانکه: این سخن که ما گفتیم و الزام که ما کردیم یکسانست اگر نسبت تقدم با صورت جسم حاوی کنی یا با نفس او که وراهم چون صورتست ، یا با جمله کنی .

قد فیهب - پیدا شد که اجسام سماوی بعضی علت بعضی نیستند ، و تو چون با خویشتن فکرت کنی بدانی که اجسام بصورت فعل کند ، و صور که قائمند باجسام ، و آنچه اجسام را چون کمالات اند ، مصدر فعل آن قوی و صور ، قوام و وجود ایشانست ، و قوام ایشان بموضوعست ، پس مصدر فعل ایشان بموضوع بود ، و اندر چیزی بود که ورا از آن نسبت خاص بموضوع باشد ، پس توسط موضوع لابد باشد ، تا بدان فعل ازو بدید آید ، و هیچ توسط مر جسم را نیست میان چیز و میان آنچه نه جسمست از هیولی یا صورت ، تا جسم ایشانرا هست کند ، و از هست شدن ایشان جسمی دیگر هست شود ، از این سخن لازم آید که ، صورت اسباب هیولیات

۱- فیلزم مع تحدیده ان یکون الحد محیطا فیکون ملاء او غیر محیط فیکون خلاء- (اشارات) .

اجسام نتواند بود، و آن صور نیز نتواند بود^(۱)، بلی رواست که استعداد حاصل آید از و اندر اجسام هر دگر صورتی را که برونو شود، یا اعراضی که و را نو شود.

هدایه و تحصیل - از یسخرن ترا روشن شد، که جواهری که نه جسمانی اند موجودند، و واجب الوجود جز یکی نیست، و با هیچ چیز انبازی ندارد، نه اندر جنس و نه اندر نوع، پس لازم آید که این کثرت و بسیاری، معلول این جواهر باشند که جسمانی نیستند، و نیز بدانستی که اجسام سماوی معلول علتها اند که نه جسمانیند پس، ایشان ازین بسیاری بوند که گفتیم، و بدانسته که واجب الوجود شاید که مبدأ دو چیز بود بهم، بی از آنکه یکی متوسط باشد اندر بود یکی از وی، پس واجب بود که معلول اول ازو جوهری باشد از آن جواهر عقلی، و جواهر عقلی دگر ازو بتوسط آن یکی بوند، و اجسام سماویات ازو بتوسط عقلیات بوند.

زیاده تحصیل - روا نباشد که جواهر عقلی بترتیب هست شوند و از عقل آخر جسم آسمانی لازم آید، زیرا که هر جسمی آسمانی را مبدأ عقلیست، چنانکه دانسته، و جرم آسمانی نه بتوسط جرمی دگرست آسمانی پس واجب بود که اجرام آسمانی ابتدا کنند اندر وجود، و اندر جواهر عقلی استمراری باقی هنوز بود از جهة لزوم وجود، و همچنین فرو میآید اندر استفادت وجود کردن با فرو آمدن اجرام^(۲).

۱ - فاذا الصورة الجسمية لا تكون اسبابا لهيوليات الاجسام ولا لصورها بل لعلها تكون معدة لاجسام اخر لصور ما يتجدد عايمها و اعراض (اشارات).

۲ - فيجب ان تكون الاجرام السماوية تتبدى في الوجود مع استمرار باق في الجواهر العقلية من حيث لزوم وجودها نازله في استفادة الوجود مع نزول السماويات (اشارات).

(زیاده)

زیاده تحصیل - پس بضرورت باشد که جوهری عقلی بود، و ازو جوهری عقلی و جرمی آسمانی لازم آید، و ترا معلومست که دو از یکی از دو جهت لازم آید، و دو جهة اختلاف آنجا جز از آن روی نیست، که هریکی از آنها بذات خویش ممکن الوجودند، و باول واجب الوجودند و ذات خود را داند و اول را داند، پس بدانچه و راست از دانستن اول که موجب وجود اوست و بدانچه و راست از حال او بنزدیک وی مبدأ چیزی باشد، و بدانچه و راست از ذات خود مبدأ چیزی دگر بود، و چون معلول بود مانعی نباشد از آن که ذات وی از چند چیز مختلف بوند، و چون نه چنین بود؟ و ویرا ماهیتی است امکانی و هستی وی از دگری واجبست، و واجبست که آنچه ازو مانند صورتیست، مبدأ آن کائی بود که مناسب صورتست، و آنچه بمایه مانده ترست، مبدأ آن کائی باشد که مانده مایه است، پس بدان جهة که وی عاقلست باول که بوی واجبست، مبدأ جوهری عقلی باشد، و بدان دگر مبدأ جوهری جسمانی بود، و رواست که آن دگر را تفصیلی باشد بدو چیز، که بدان هر دو چیز سبب صورتی و مایه جسمانی شود.

وهم و تنبیه - نه هر که گویند که اختلاف نتواند بود مگر از اختلاف، واجب بود که عکس آن درست باشد، تا لازم آید که آن اختلاف که اندر ذات هر عقلیست موجب وجود مختلف نهد، و متسلسل شود بی نهایت، زیرا که تو میدانی که قضیت موجب عکس کلی ندارد.

تذکره - اول تعالی ابداع جوهری عقلی کند، که وی بحقیقت مبدعست، و بتوسط او جوهری عقلی و جرمی آسمانی بدید آید، و هم (بدین)

بدین سبیل ، از آن دگر جوهری عقلی آن دگر هست شود ، تهاستی
اجرام آسمانی تمام شود ، و بجوهری عقلی رسد که ازو جرم آسمانی
لازم نیاید .

اشارات - واجبت که هیولی عالم عنصری لازم از عقل آخر باشد
و ممتنع نیست که اجرام آسمانی را ضربی از معاونت و یاری دادن باشد
اندر آن ، و آن پسند (۱) نیست در استقرار لزوم آن هیولی ، تا صورت
با وی مقترن نشود ، و صور آن هیولی هم فیض این عقلست ، اما بحسب
استعدادهای مختلف که اندر هیولی اوفتد صورت مختلف می شود ، و مبدأ
اختلاف این استعداد مختلف اجرام آسمانیست ، که از حرکات و هیئات
ازیند کراجرام را از آنچه اندر جهت مرکز است و آنچه نزدیک محیط است ،
اختلافها بدید می آید اندر استعداد ، و از آنجهت اختلاف حاصل میشود ،
زیرا که چون اختلاف نه از جهت فاعل بود لابد از جهت قابل باشد ، و علی الجملة
بسبب احوالی چند ، که از دقتی آن ، اوهام تفصیل آنرا اندر نتواند یافت ، و
اگر چه مقبله (۲) باشد مر جمله را ، و صور (۳) عناصر این چنین که گفتیم بدید آید ،
و اندرین عناصر واجب آید ، از جهت نسبتی که آنها را افتد با اجرام
آسمانی ، و آن چیز ها که منبعث شود از آن اجرام ، که اندران ،
امتزاجات مختلف بدید آید و ساخته و شایسته شود مر پذیرفتن قوتهای
دیگر را ، پس آنکه نفس نباتی و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی
که گفتیم یعنی عقل فعال فایض شود ، و چون نفس ناطقه پدید آمد ترتب

۱ ظ ، بسنده (ح) ۰ ۲ - ظ ، مفید (ح) .

۳ - و احوال یدق عن ادراك الاوهام تفصیلهما وان فطنت بجملةها (اشارات) .

(وجود)

وجود جواهر عقلی باز ایستاد ، و نفس ناطقه اگر چه جوهر عقلیست ،
 اما محتاج باستکمال بالات بدنی باشد ، تامستعدّ فیض شود از جهت مبادی ،
 و این جمله اگر چه ما آنرا بسییی اقتصاص ایراد کردیم ، اما چون تو ،
 آن اصول که ترا بیان کردیم تأمل کنی ، از راه برهان اینها را اندر
 توانی یافت .

التمط السابع فی التجريد

تنبیه - تأمل کن : که چگونه آغاز وجود از آنچه شریفتر است کرد ، و همچنین از اشرف باشرف می آمد ، تا بهیولی رسید که اخس همه است ، و دگر باز گردید و از اخس باحسن می آمد تا به اشرف رسید ، و آن نفس ناطقه است و عقل مستفاد ، که شریفتر ازوست ، و چون نفس ناطقه کم موضوع صور معقوله است ، اندر جسم منطبع نیست و اندر وقائم نیست ، بلکه جسم مرو را آلتی است ، و چون چنین باشد ، مستحیل شدن جسم بمرک از آنکه ویرا آلت بود ، یا نگاه دارنده آن علاقه باشد که میان ایشان است ، جوهر وی را زیان ندارد ، بلکه وی باقی ماند بدانچه مبدأ وجود اوست ، از جوهر های باقی که مبدأ وجود نفس ، ایشانند .

تبصره - چون نفس ناطقه ، ملکه پیوند بعقل فعال خود را حاصل کرده باشد ، نیست شدن آلت وی را زیان ندارد ، زیرا که وی بذات خود داناست نه بآلت ، چنانکه بیان کرده ایم ، و اندر یافتن چیزها بحدس نه بسیی فکرت ترا یاری دهد اندر تصوّر اینمعنی ، و بدانکه نفس چون شریف شود ، و قوت اتصال خود را اندرین عالم حاصل کند ، چون از بدن تفارقت کند ، و شواغل زایل شود ، اندر یافت آنچه اندر یابد زود تر باشد از اندر یافت بحدس ، و حصول آن بیکدفعه باشد ، و بدان که : حاجت بآلت و فکرت ، از جهت کدورت نفس است ، یا از جهت قلت ممارست و عاجزی وی از دریافت فیض باری تعالی ، و چون حال وی

(بعد)

بعد از مفارقت بدن آنچنان باشد که گفتیم، این احوال که از آن عجز آید هم هیچ نباشد، پس چه زود وی چیزها اندر یابد.

و تحقیق این سخن اول آنست که، اگر دانائی وی بآلت بودی، نتوانستی بود که آلت کند شدی، الاّ که وی نیز البته کند شدی، و لزوم تالی مرّ مقدّم راسخ ظاهر است، و چون اعتبار قوت حسّ و حرکت کنی اینسخن ترا مؤکّد تر شود، ولیکن بکلّال و کندی آلت، و از کار فرو نشستن وی، او را کلّال عارض نمیشود، و تحقیق نقیض این تالی از مشاهده معلوم شود، و دلالت مشاهده آنست، که بسیار یابیم که قوت های حسّ و حرکت اندر طریق انحلال بوند، و قوت عقلی یا ثابت بود یا اندر زیادت بود گمان مبر که، چون ویرا اندر بعضی احوال، از جهت کلّال آلت، مانند کلّالی عارض شود، واجب آید که ویرا اندر نفس خویش فعلی نباشد، زیرا که استثناء عین تالی منتج نیست، و زیادت بیان این سخن آنست که، گوئیم چیزی را روا باشد که وی را از جهت دگری حالی عارض شود، و آن حال ویرا شاغل آید از فعل خویش و آن معنی دلیلی نکند که وی را اندر نفس خویش فعل نیست، اما چون ویرا یابند که، دگری ویرا شاغل نیاید و بدو نیازمند نباشد دلیلی آن کند که ویرا بنفس خویش فعلست.

زیادت قبصره - تأمل کن که اینقوتها که قایمند بابدان، تکرار فعلها، ایشانرا چگونه کند گرداند و از کار فرو نشاند، خصوصاً که فعلی از پس فعلی میکند بی فترتی، و درینحال آنچه ضعیف باشد از آن آگاه نشوند، چنانکه بوی ضعیف اندر پی بوی قوی، و افعال قوت (عاقله)

عاقله بسیار بود که بخلاف این باشد که گفتیم .

زیادت تبصره - هر چه فعل وی بآلتست و وی را فعلی خاص نیست ، وی را اندران آلت فعل نیست ، زیرا که چون فعل وی باستعمال آلت بود ، در آن حال که فعل اندر آلت میکند ، یا آن آلت از آن جهت که مؤثر است متأثر باشد ، یا از جهتی دیگر ، و قسم اول محالست و تو دانسته ، و اندر قسم دوم ، لازم آید که آلت از جهت دیگر بود که نه متأثر است ، و سخن در آن هم اینست ، و ازینجهت است که قوی حساسه آلات خود را اندر نیابد ، و اندر نیابد که او چیز دریافته است ، زیرا که ویرا هیچ آلت نیست باندرا یافت آلت خود ، چنانکه گفتیم ، و همچنین اندر ادراکات ، و ورا فعل نیست مگر بآلت ، و قوی عقلی چنین نیست ، که وی همه چیز ها را داند ، و اینمقدمه اعتباریست ، پس لازم آید که قوت عقلی فعل وی نه بآلت باشد .

زیادت تبصره - اگر چنان بودی که قوت عقلی منطبع بودی اندر جسم ، از دل ما دماغ ، بایستی که همیشه بوی دانا بودی ، یاوی را ندانستی البته ، زیرا که دانائی وی بآن از آنروست که آن صورت که وی بدان داناست ورا حاصل باشد ، و چون وی اندر مایه باشد ، و صورت آلت همیشه اندر آن مایه بود ، و اگر تقدیر کنند که تعلق ویرا حاصل آید که نبودست ، لابد باشد که صورت آنچه که وی بدان دانا شود ورا حاصل شود ، بعد از آنکه نبوده است ، و چون وی صورتی باشد که اندر مایه است ، و این صورت که سخن ما اندر آنست صورت آلتست ، لابد اینصورت هم اندر آن مایه موجود باشد ، و چون حصول اینصورت بعد (از)

از آن باشد که نبوده است، لابد غیر از آن صورت بود که همیشه اندر آن مایه بود، و صورت این مایه بود، یا غیریت بنوع باشد یا بعدد، و بنوع محالست، زیرا که صورت معقوله چون اندر جوهر عاقل فرود آید، وی دانا باشد بدان چیز که اینصورت صورت وی است، یا بدان چیز که اینصورت بوی مضافست، و چون اینصورت مغایر بنوع باشد نه صورت آلت بود و نه نیز بوی مضاف باشد، زیرا که مغایر است بنوع و بحاصل آمدن اندر جوهر عاقل، وی بدان صورت آلت دانا شود، پس از این لازم آمد که نتواند بود که مغایرت بنوع باشد، و اگر بعدد غیر باشد لازم آید که دو صورت که مکشوفند باعراضی معین اندر يك مایه بهم بوند، و این محالست، و چگونه دوئی تواند بود بعد از اتحاد اندر نوع، و چنین مغایرت یا باختلاف مواد بود، یا باختلاف احوال و اعراض، یا باختلاف از روی کلی و جزوی بود، یا از آن روی که یکی مجرد از مایه بود و یکی اندر مایه موجود باشد، و اینجا اختلاف مایه نیست، و اختلاف اعراض نیست، که مایه و اعراض یکیست، و اختلاف از جهت تجرید آنمایه، و وجود اندرو نیست، که هر دو اندر مایه اند، و اختلاف بخصوص و عموم نیست، زیرا که اگر یکی را تخصیص و جزوی از جهت مایه تقدیر کنند، و لواحق که او را از جهت مایه حاصل آید، اینمعنی یکی مختص نیست جز از آن دگر، بلکه هر دو را شامل است، و چون اینهمه اقسام باطل شد غیر بعدد نتواند بود، پس از این سخن لازم آمد که، آن صورت که جوهر متعلقل بآن عاقل بصورت آلت باشد، آنصورت بود که مر آن چیز راست که قوت دانا اندرو نیست، و چون قوت متعلقه اندروی (بود)

بود همیشه مقارن وی باشد، پس این مقارنه یا موجب باشد که همیشه بوی دانا باشد یا دانائی وی بدین چیز محال بود، و هیچ و هردو درست نیست، یعنی نیست که همیشه دانا است، و نیز نیست که هرگز بدو دانا نیست، پس لازم آید که وی اندر جسم نیست، بدانکه این مقدمات بدین سبیل که بیان کردیم سخت ظاهر است، و مقدمه استثنائی درست، پس نتیجه درست باشد، و این برهانی قوی است از برای آن که نفس اندر مایه نیست.

تکملة لهنه الاشارات - بدانکه این جوهر عاقل از ما، و راست

که ذات خود را داند، و هرچه خود را داند ذات او او را باشد، و هرچه ذات او او را باشد مجرد باشد، بیان آنکه هرچه ذات خود را داند ذات او او را باشد، از سخن پیشینه معلوم توانی کردن، و نیز اگر چنان بودی که ذات وی اندر چیزی بودی چون موضوع و مایه، حقیقت متخصص که او راست آنگاه دانسته بودی که خود را اندران چیز دانستی، که هرچه اندر مایه باشد یا موضوع، تشخص وی بذات بود، لیکن چنین نیست، و مقدمه استثنائی باعتبار معلوم شود، و ترا پیش ازین بدین معنی تنبیه کرده ایم، و چون این معنی بدانستی بدانکه: هرچه ماهیت وی و او را باشد معدوم نشود، زیرا که اگر معدوم تواند شد اندر وقت فساد باشد، و پیش از فساد اندر وقت بقا بود، و ساختگی فساد کرد بود و فعل بقا کرد، زیرا که معنی قوت متغایر معنی فعلست، زیرا که اضافت یکی بفسادست و آن یکی ببقا، پس لابد دو چیز مختلف بوند، و اندر چیزها، یگانه اینچنین دو چیز مجتمع نشود، زیرا که هرچه باقی باشد و اندر وقت فساد بود و راهم قوت بقاء باشد، زیرا که چون چنین بود بقای وی واجب نباشد، پس ممکن بود، و ممکن که هردو (طرف)

طرف را فرا گیرد طبیعت قوتست ، پس لازم آید که اندر جوهر وی قوت بقا و فعل بقاء هر دو باشد ، و فعل آنکه بماند دیگر بود قوت آنکه بماند دگر ، پس لازم آید که فعل آنکه بماند مر چیزی را عارض شود که ورا قوت آن باشد که بماند ، و تو دانسته که آن قوت نه ذات آن چیز باشد که ویرا فعلست ، و چون چنین باشد لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب بود : یکی آنکه وی بدان فعل موجود باشد ، و دویم آنکه آن فعل ورا حاصل آید ، و اندر طبیعت وی قوت بدان چیز بوده بود ، و آن مایه است ، پس از این لازم آید که هر چه عدم برو روا بود اندر وی ما بالقوه لابد باشد ، و چون چنین بود ماهیت وی دگری را باشد ، و ما بیان کردیم که ماهیت وی وراست ، و این خلفست و نیز اگر چنین باشد یعنی مرکب بود ، ما سخن اندران چیز وضع کنیم که همچون مایه است ، و نتواند بود که همیشه این دوئی اندروی حاصل می آید ، که اگر چنین بود دو صورت اندر يك مایه بهم بوند ، مکنون يك اعراض بی تقدم و تأخر ، و این محالست ، پس لابد آن چیز که اصل بود این انقسام همیشه اندرو فرض نتوان کرد ، و ما نفس آنرا میخوانیم ، و بدانکه اعراض وجود او اندر موضوع است ، و قوت فساد او هم اندر موضوع ، پس اندروی ترکیبی حاصل نیاید ، و بدانکه نفس ، امکان حدوث وی اندر تن است ، یعنی نفس چیز است که ممکنست که تن را بود یا باوی باشد ، پس امکان اندر آن چیز بود ، و چون وی موجود شود ، اگر اصلا ویرا امکان عدم جوهر نباشد هرگز معدوم نشود ، و اگر امکان عدم اندر آن چیز بود که امکان وجود اندرو است ، هم با آن سبیل که امکان وجود

(اندر)

اندروست ، و آن دانسته ، پس این امکان چنان باشد که ازو معدوم شود ، یا بهمی معدوم شود و از عدم چیز از چیز عدم آن چیز لازم نیاید ، و ازین خاستن معیت میان ایندو چیز بدین صفت ، عدم ذات لازم نیاید ، و اینمعنی نه چنانست که وجود ، زیرا که موجود اندر چیز ، موجود باشد اندر نفس خویش ، اما معدوم اندر چیز معدوم نبود اندر نفس خویش ، پس ازین لازم آید که امکان وجودی اندر دیگری امکان وجودی باشد اندر نفس خویش ، و امکان عدم اندر دیگری نه امکان عدم باشد اندر نفس خویش ، پس فساد اندر جوهر نفس ازینجهت محال باشد ، و نیز نتواند بود که از نیست شدن بدن نیستی وی لازم آید ، که اگر چنین بود لابد بدن باید که علت وی باشد و علت چهار است : فاعل ، و غایت ، و صورت ، و قابل ، و بدن علت فاعل نیست مر نفسرا ، و از آنچه بیان کردیم پیش ازین سخن بچند فصل وسط این ترا معلوم شود ، و علت قابل نیست ، زیرا که بیان کردیم که نفس اندر مایه منطبع نیست ، و علت صوری نیست ، و وسط این نیز از سخنهای گذشته حاصل توانی کردن ، و علت غائی نیست ، که علت غایتی مر نفس را اظهار آن فعلهاست که بوی متخصص است ، و آن افعال بعضی بواسطه مایه است و بعضی بیواسطه مایه ، و تو هر دو قسم دانسته ، و آنچه بیواسطه است شریفترین افعال ویست و آن افعال که بواسطه مایه است از روی ذات وی نیست ، بلکه بسبب تغیر مزاج بدنست ، و آن از ضرورت تضاد می خیزد ، معلوم و مبین شد که نفس بعد از وجود بآنچه علت اوست ، قابل فساد نیست ، و او ثابتست بشات علت ،

(وهم)

وهم و تنبيه - قومی از علما چنان گمان برند که ، جوهر عاقل ، چون صورتی عقلی اندر یابد ، وی آن صورت شود ، و این سخن محالست زیرا که چون ما فرض کنیم که جوهر عاقل صورت عقلی اندر یافت ، و آن صورت . ۱ . باد او بمقتضی سخن ایشان نفس وی معقول . ۱ . است و اگر چنین باشد ، آن ذات که وی را بود آن هنگام که آنرا اندر یافت ، موجود باشد همچنان که پیش از آن بود ، و آن صورت معقول که . ۱ . است اندر نیافته بود ، یا نه که آن ذات باطل شد ، اگر همچنان موجود باشد که پیش از آن بود ، پس حال یکسان بود اگر الف اندر یابد و اگر نیابد ، و اگر نه که باطل شود : یا حالی که ور ا بود باطل شود ، یا نه که ذاتی باطل شود اگر حالی از احوال وی باطل شود و ذات باقی بود ، این معنی همچون استحالتهای باشد ، و نه چنان باشد که ایشان میگویند ، و اگر نه که ذات آن چیز برخاست ، لازم آید که ذات وی باطل شده باشد و چیزی دیگر حادث شده ، نه آن که وی چیزی دیگر شده باشد ، باز آنکه چون تو تأمل کنی بدانی ، که این چنین حال هیولی مشترک خواهد ، و ازین برخاستن یکی و پدید آمدن چیزی دیگر ، تجدّد مرکی بود نه آن بسیطی .

زیادة تنبيه - و دگر چون . ۱ . را اندر یافت ، و بعد از آن ب را اندر یافت ، بعد از اندر یافتن ب ، همچنان باشد که پیش از آنکه . ۱ . و ب را اندر نیافته ، تا حال یکسان باشد اگر ب را اندر یابد و اگر اندر نیابد ، یا نه که چون ب اندر یابد چیزی دیگر شود ، و همان اشکال اول که یاد کردیم باز آید .

وهم آخر و تنبيه - و این جماعت چیزی دیگر میگویند رکیک تر ازین ، و آن آنست که گفتند : نفس ناطقه چون چیزی بدانند از آنوجه بداند (که)

که ورا با عقل فعال پیوند افتد و این سخن حق است ، و گفتند : پیوند بعقل فعال آن بود که وی نفس عقل فعال شود ، زیرا که عقل مستفاد شود ، و نفس عقل فعال بوی پیوند گیرد ، تا آنکه عقل مستفاد شود ، و اینطایفه را لازم آید که گویند یا عقل فعال متجزی شود ، تا چیزی از و باوی پیوند گیرد و چیزی نه ، یا لازم آید که بیک پیوستن راست که بدانستن يك چیز حاصل آید ، نفس کامل شود و بهمه معقولی رسد ، و این هر دو محالست ، باز آنکه آنچه گفتند که نفس ناطقه عقل مستفاد شود آن استحالت که پیشتر گفتیم لازم است .

حکایت - مردی بود اندر حکمای یونان که او را فرفور یوس گفتندی و اندر عقل و معقول کتابی تصنیف کرد ، و حکمای مشائین که ایشان را روندگان خوانند ، ثنا گفته اند بر آن کتاب ، و آن کتاب همه سخفست و محال ، و ایشان میدانند از نفس خویشتن که آن کتاب نمیدانند ، و فرفور یوس هم نمیدانست ، و از معاصران این مرد یکی آن کتاب را نقص کرد ، فرفور یوس کتابی دیگر ساخت اندر نقص آن نقص ^(۱) از اول سخیف تر و ساقط تر .

اشارت - بدانکه این سخن که کسی گوید ، که چیزی چیزی دیگر شود ، نه بسبیل استحالت از حالی بحالی ، یا بسبیل ترکیب با چیزی دیگر چنانکه از هر دو ثالی حادث شود ، بلکه بدان سبیل که وی يك چیز بود و يك چیز دیگر شود ، سخنی شرعیست نا معقول ، زیرا که اگر هر دو بهم موجودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر متمیز ، و اگر یکی موجود نباشد ، اگر آن اولیست که نیستست پس آنچه معدوم شده باشد

۱ ط ، نقص - وقد ناقضه من اهل زمانه رجل و ناقض هو ذلك المناقض (اشارات) .

و دگری حادث شده ، و اگر آن دومی معدومست و اول بحال خویش مانده پس هیچ حادث نشده ، و آنچه گفتند که اول آن دویم شود هیچ معنی ندارد ، و اگر نه که هر دو معدوم شوند پس یکی دیگری نشده باشد و آن هنگام روا باشد که گویند چیزی چیزی دیگر شد ، مثلاً چنانکه گویند آب هوا شد ، که موضوع آب یعنی مایه خلع صورت آبی کند و صورت هوایی اندر پوشد ، و آنچه بدین ماند .

تذنیب - از بسخن که گفتیم لازم آمد ، که هر چه عاقل بود ، وی ذاتی باشد موجود که جنایای عقلی اندر وی مقرر شود ، چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید و مقرر شود :

• **تنبیه** - بدانکه صورت عقلی ، رواست بوجهی که از صورت خارج حاصل شود اندر عقل ، چنانکه عقل استفادت صورت آسمان کند از آسمان ، و رواست که اول صورت سابق باشد بیودن اندر عقل ، و بعد از آن صورت را وجود خارجی حاصل آید ، چنانکه ما شکلی را اندر یابیم و بعد از آن ورا بعمل بکنیم ، و بدانکه واجبست که آنچه واجب الوجود داند از موجودات بسبیل وجه دویم بود ، یعنی اول دانا باشد و وجود خارج بر آن مترتب شود .

تنبیه - هر یکی ازین هزدو قسم که گفتیم ، اگر آن صورت موجود است اندر اعیان و اگر نیست ، روا بود که آن جوهر را که پذیرای معقولاتست ورا آن صورت حاصل شود از سببی عقلی دیگر ، و این سبب مصور آن صورتست که موجودست اندر اعیان ، و رواست که آن معنی مر آن جوهر عقلی را از ذات خود باشد نه از دگری ، و اگر نه چنین بودی

(عقول)

عقول مفارقة بی نهایت بودندی، و واجب الوجود واجبست که ورا این معنی از ذات خویش باشد.

اشارت - واجب الوجود واجبست که وی بذات خود دانا بود، و دانائی وی بذات خود نه از چیزی دیگر حاصل باشد چنانکه محقق شد، و آنچه غیر از وست بدان دانا باشد از آنروی که وی علت جمله است، و همه چیزها را از آنروی داند که واجبست بدان ترتیب که هست، چنانکه واجب شده است جواهر عقلی بترتیب، و اجرام آسمانی بترتیب.

اشارت - اندریافت باری تعالی مر چیزها را از ذات خود اندر ذات خود، فاضلتر وجهی است اندر دریابندگی و دریافتگی مر چیز را، و بعد ازین، اندر یافت جواهر عقلی مرورا با شراق نور وی اندر ایشان، و اندریافت ایشان مر دیگر چیزها را که بعد از ایشان است از ذات خود از آنروی که علت اند مر آنها را بدان ترتیب که گفتیم، و بعد از آن اندریافت نفسانی که آن نقشیست و مهربیست از جوهری عقلی که طابع است آن نقش را اندر جوهر نفس، و چنانکه دانسته، مبادی آن نقش باشد که از جهت بدن بود، و باشد که نه.

وهم و تنبیه - باشد که تو کوئی: اگر معقولات متحد نمیشود با عاقل، و بعضی معقولات با دیگری از معقولات چون اندر عاقل بدید آیند متحد نشوند، از آن جهت که بیان کردیم که اتحاد معقول با عاقل محالست و تو مسلم داشته که واجب الوجود همه چیزها میداند، پس لازم آید که نه واحد حق باشد، بلکه بسیاری آنجا حاصل شود. جواب کوئیم: چون باری تعالی ذات خود را داند بذات خود، بعد از آن لازم آنکه وی مبدأ (دیگر)

دیگر چیزهاست ، مبدئی که عاقل است بذات خود لذاته، که دانا بود^(۱) بکثرت ، و چون چنین بود کثرت لازمی بود متأخر ، و داخل اندر ذات نباشد ، و مقوم نباشد ، و این کثرت بترتیب بود ، و کثرت لوازم از ذات خواه مابین و خواه نه ، اندر وحدت ذات اثر نکند ، و اول را کثرت لوازم عارض شود ، بعضی اضافی و بعضی نه و سلوب بسیار نیز از وهست ، و بدین سبب و رانامهای بسیار است ، لیکن اینها تأثیری ندارد اندر وحدت ذات وی .

تنبیه و اشارت - بدانکه تغییر صفات مر چیز ها را بچند وجه باشد یکی از آن چنانکه چیزی سپید باشد و بعد از آن سیاه شود ، و اینچنین تغییر استحالت صفتیست متقرر نه مضاف ، و یکی دگر آنچنانکه چیزی قادر باشد بر آنکه جسمی را بجنباند ، اگر آن جسم معدوم شود مستحيل باشد که گویند وی قادر است بجنبانیدن آن و آن جسم معدومست ، و لابد آن چیز استحالتي باشد از صفتی که ورا بود ، ولی اندر ذات وی تغییری بدید نیاید ، بلکه آن تغییر حال از روی اضافه بود ، بخلاف قسم اول ، زیرا که حال قادری يك صفت است ویرا ، و اضافه که او را لاحق شود از آن روی که قادر است ، بامری کلیست و آن تحريك اجسام است بحالی ، و این اضافه ورا لازمست لزوم اولی بلا واسطه ، و دخول زید و عمرو و سنگ و درخت اندرین اضافه دخول ثانیست ، و ضروری اولست ، و این اضافهات متعلق بقادر نیست از آن روی که قادر است ، و نه حال قادری از آن روی که قادر است متعلقست باین اضافهات معین ، تعلقی که لابد منه بود اندر آن که قادر است ، که اگر هرگز زید اندر امکان نباشد و

۱ - ظ ، آنستکه دانا بود ... (ط) .

(اضافه)

اضافت قوت بجنبانیدن او نباشد ، هیچ زیان نکند اندر آن که وی قادر است بجنبانیدن ، پس ازین لازم آید ، که اصل حال قادری متغیر نشود بتغیر احوال آنچه قدرت بر آنست ، از چیز ها که مقدور باشد و متغیر شود (جزئیات که خارج از قادیة است) و این قسم مقابل قسم پیشینه است .

و از آن وجوه آنست که ، چیز مثلاً دانا باشد بدان که چیزی نیست ، و بعد از آن چیز حادث شود ، پس او عالم شود بدان که هست ، و اندرین قسم هم اضافه متغیر شود ، و صفت مضاف با وی هم متغیر شود ، زیرا که حال عالمی به چیزی اضافه علم غتص بود بآن چیز ، تا اگر دانائی وی به چیزی کلی باشد آن کافی نبود اندر آن که وی عالم بود به هر یکی از جزوی و تو میدانی که علم به نتیجه علمی دیگرست جز علم بمقدمه ، و ورا اضافه دیگر لازمست جز اضافه علم بمقدمه ، و نفس را هیئت است نو ، و آن هیئت را اضافه نیست نو مخصوص جز علم بمقدمه ، و هیئت است که عمق آن علم است غیر از آن هیئت اول ، نه چنانست که قادری که يك هیئتست و ورا اضافه بسیار است ، و چون آن تصور کردی بدان : اندرین قسم چون حال مضاف الیه مختلف شود ، چنانکه معدوم شود بعد از وجود یا موجود شود بعد از عدم ، واجب آید که آن حال آن چیز که ورا در آن صفتست مختلف شود ، نه اندر اضافه و بس ، بلکه اندر آن صفت که اضافه ورا لازم است ، چون اینسخن بدانستی بدان که ، هر چیزی که نشاید که موضوع تغیر باشد ، روا نباشد که ورا تبدل حال عارض شود ، نه بسیل قسم اول و نه بسیل قسم ثالث ، اما بحسب قسم دویم روا باشد اندر اضافاتی که مؤثر نبود اندر ذات .

(تنبیه)

تنبیه - حال آنکه تواز راست چیزی باشی یا از چپ باشی اضافه محضست ، اما حال آنکه تو قادری یا عالمی آن بودن تست اندر حالی متقرر اندر نفس تو ، و اضافه تابع و لاحق آنست ، پس تو اندر عالمی و قادری ، خداوند حالی مضاف باشی نه که خداوند اضافه محض .

تنبیه - بدانکه چیز های جزوی باشد که آنرا اندر یابند از آنروی که کلیات را اندر یابند ، از آنروی که باسباب واجب شوند ، و آن اسباب منسوب باشد بمبدای که نوع او اندر شخص بود ، و بدان اسباب متخصص شود ، و جزوی باشد ، همچنانکه کسوف جزوی ، که او را اندر یابند از جهت فراهم آمدن اسباب آن ، و عقل بدان محیط شود و او را اندر یابد چنانکه جزویات را اندر یابد ، و اندر یافت بواسطه اسباب اگر چه جزویست ، جز اندر یافت جزوی زمانیست ، چنانکه حکم کند که کسوف اکنون افتاد یا پیش از آن یا بعد از آن ، زیرا که چون اسباب را داند ، و مصادمات آن داند ، و تأدی آن بواسطه این مصادمات بچیز ها که ازو آید داند ، پس بضرورت امور جزوی اندر یافته باشد از آنروی که کلیست ، چنانکه داند که کسوف جزوی عارض شود ، چون ماه بفلان جای بود ، اندر فلان وقت اندر مقابله فلان چیز ، و اینهمه جزویست ، و تا بحدی که هیچ عارض از عوارض آن کسوف نباشد مگر که همه داند ، اما با اینهمه چون اندرو فرا نگری که نیک^(۱) آن کسوف افتاد ، و اشارت کنی بزمانی معین ، اگر چه جزویست آن جزوی هم چون کل باشد ، زیرا که اینمعنی رواست که بر کسوفات بسیار حمل توان کرد ، که هر یک را حال همان حال آن دگر باشد ، و باز آنکه عاقل کسوف را بدینصفت که گفتیم داند ، باشد که

۱ - ظ ، اینک .

آن کسوف واقع شود و بنزدیک عاقل علم حاصل نباشد بدان که واقع باشد یا نه ، و اگر چه معقول او بدان صفات که گفتیم حاصلست ، زیرا که این ادراکی دگرست جزوی ، که باو فتادن و حاصل شدن آن کسوف که متخصص بود بزمانی معین حاصل آید ، و بزوال آن زایل شود ، و اندر یافت اول بدانسیل که گفتیم همیشه ثابت باشد ، و اگر چه علم بجزویست ، و آن آنست که عاقل داند که میان آنکه ماه اندر فلان جای باشد و میان آنکه اندر فلان جای بود ، کسوفی معین اوفتد اندر وقتی معین اندر زمانی که اول حال او محدود است بحدی معین ، و این اندر یافت بدینصفت چیز است ثابت ، پیش از افتادن کسوف و با افتادن او و بعد ازو .

تذنیب - واجب الوجود واجبست که علم او بجزویات نه علمی زمانی باشد ، که حال و ماضی و مستقبل اندرو اندر آید ، چنانکه هنوز نیوفتاد ، و اینک افتاد ، و اینک برخاست ، تا از آن عارض شود که صفت ذات اومتغیر شود ، بلکه واجبست که علم او بجزویات بوجهی مقدس باشد ، که عالتر از زمان و دهر بود ، و واجبست که عالم بود بهمة چیزها زیرا که همه چیزها ازو لازمست بواسطه یا بیواسطه ، که آن ترتیب و از نهاد ؟ که واجبست اندر بودن چیزها ازو بجزویات میرسد ، و معنی قدر اینست که تفصیل آن قضاء اولست ، رسیدنی واجب ، که هر چه واجب نشود اندر وجود نیاید ، چنانکه دانسته .

اشارت - عنایت احاطت علم باری تعالی است بر همه ، و بدان که واجبست که همه بدانصافات باشد تا بنیکو ترین نظامی بود ، و بدان که آن ازو واجبست تا وجود موافق معلوم باشد بنیکو ترین نظامی ، بی قصدی و (طلبی)

طلبی ازو، و علم او بکیفیت صواب اندر ترتیب وجود همه ازو، منبع فیض خیر است اندر همه.

اشارات - چیزها که ممکن است اندر وجود، از آن، چیزها نیست که رواست که وجود او از شر متعری باشد و از خلل و فساد دور بود، و از آن، چیزها چندست که ممکن نیست که وی بدان فضیلت که هست باشد، الا که ازو شری عارض شود اندر حال ازدحام حرکات و برهم افتادن حرکات، و اندر قسمت هست که، چیزها باشد که شر بود علی-الاطلاق، یا اغلب اندرو شر بود، و چون جود محض مبداء فیضان وجود خیر است، فایض شدن وجود قسم اول ازو واجب باشد همچنانکه جواهر عقلی و آنچه بدان ماند، و همچنین واجب باشد فیض قسم دومین، زیرا که اگر آنچه که اندرو خیر بسیار است از برای تحرز از شری اندک هستش نکند، آن شری بسیار باشد، و مثال این قسم آفریدن آتشست، که آن فضیلت که اوراست و آن یاری دادن که وراست اندر تتمیم وجود، حاصل نیاید مگر که وی بحالی باشد که مودی بود و مولم، مر آنچه را که اتفاق افتد که بمصادمت بوی رسد از اجسام حیوانی و دیگر چیزها، و همچنین اجسام حیوانی، ممکن نشود که ورا آن فضیلت باشد، مگر که بحالی باشد که ممکن بود که متادی شود اندر حرکات و سکونات که وراست باحوالی، چنانکه آتش اندر اجتماعات و مصاکات حرکات که بچیزهایی که رسد مودی و مولم رسد، و این نیز همچنان باشد، و نیز روا باشد که احوال جانور و احوال چیزها که اندر عالمست بآن انجامد، که ورا خطائی افتد اندر اعتقاد که زیان کار بود اندر معاد، و نیز اندر معرفت حق، یا

(از)

از جهت شهوت یا غضب، که بسبب حالی آئینگی بر وی غالب شود و بافراط رسد، و بمعادش زیانکار باشد، و آنقوت که گفتیم آن فایده که از مقصودست حاصل نشود مگر که وی بحالی باشد که بسبب احوالی چند خطا اندر اعتقاد و غلبت هیجان شهوت و را عارض باشد، و اینمغنی اندر شخصهائی بود کمتر از شخصهائی که سلامت اند، و اندر اوقاتی باشد کمتر از اوقات سلامت، و آن چنانکه هست معلومست اندر عنایت اول، و تو معنی عنایت میدانی، پس گوئیا که آنچهها مقصود باشد بعرض، و چون چنین بود شر داخل بود اندر قدر بعرض، و گوئیا که رضا بدان حاصل باشد بعرض.

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی که بیشترین مردم غالب بر ایشان جهلست و طاعت غضب و شهوت، پس چگونه درست باشد نسبت این صفت بدان که نادر و اندکند، بشنو و بدان که چنانکه احوال بدن اندر هیئاتی که ویراسته گونه است: گونه اول حال آنکس که بغایت باشد اندر نیکوئی و صحت، گونه دوم حال آنکس که میانه باشد اندرین هر دو معنی؛ گونه سیم حال آنکس که زشت باشد و حال بیمار و مسقام، و اول و دوم از سعادت دنیائی که تعلق بیدن دارد بهره تمام یا معتدل می یابند، و بسلامت باشند. همچنین حال نفس سه مرتبه است: یکی حال آنکس که بغایت فضیلت باشد اندر دانش و اخلاق نیکو، و اینکس را درجه بالا از سعادت آنجهانی حاصل آید، و دوم حال آنکس که ویرا آن درجه بالا حاصل نباشد، و خصوصاً اندر معقولات، اما جهل وی نه جهلی باشد زیانکار اندر معاد، بلکه اعتقاد راست دارد، و اگر چه برهان نداند، و ذخیره بسیار (در)

در علم نهاده است ، که بدان سبب ویرا اندر معاد نفعی عظیم باشد ، یا خود نفسی ساده خیر دارد ، و اینکس از جمله اهل سلامت بود و از خیرات آخرت بی بهره نماند ، سیم آنکه چون مسقامست یا چون بیمار ، و این آنکس است که اعتقاد وی اندر باری و ملتکه و کارهای آن جهانی مخالف و مضاد حق باشد و با اینهمه شریر و بد فعل بود ، یا حکمت رامتنه شده و دانسته که خیر نفس اندر دانش است و اندرین زندگی آرزومند تحصیل بوده و حاصل ناکرده ، اینچنین کسان عرضه رنج و درد باشند اندر آنجهان .

چون تصور این اقسام کردی ، بدانکه : طرف اول و طرف سیم نادر و اندکست ، و میانه بسیار است و غالب ، و بیان کردیم که اینطرف از سعادت محروم نیستند ، اگر چه اندک باشد ، و چون طرف اول که فاضلتر است بدان اضافه کنیم ، رستگارانرا غلبه تمام باشد .

تنبیه - نباید که اعتقاد کنی که سعادت آنجهانی يك ثوعست و بس ، و مپنداری که سعادت جز باستكمال اندر علم حاصل نیاید ، و اگر چه آن نوع که بسبب علم باشد شریفتر و فاضلتر باشد ، و گمان نبری که خطا یا و جرایم بر نده عصمت نجاتست ، و بدانکه آنچه سبب هلاك ابد است گونه از جهلست ، و بدان اشارت افتاد ، و آنچه سبب عذاب محدود است ، و اگر چه همیشه نباشد ، گونه از رذایست ، چنانکه اگر چه مرد عالم باشد ، اما اشتغال بشهوات بنگذارد ، و از آن یش از واجب بکاردارد ، و نوع جهل که سبب هلاك ابدست نادرست ، و زنهار ، گوش فرا آنکس مده که رستگاری موقوف دارد بعددی اندک ، چون کسانی که اندر دانش و اخلاق نیکو بغایت بوند ، و از اهل جهل و خطا منع کند ، و ایشانرا همیشه معذب (شناسد)

شناسد ، و رحمت خدای فراخ دار و بدان بخیلی مکن ، و باشد که توزیادت
بیانی اندرین معنی بشنوی .

وهم و تنبیه - و باشد که تو گوئی چرا ممکن نشد که قسم دویم
از شرّ یزار بود ؟ جواب تو آنست که اگر از شرّ یزار بود ، وی قسمی
باشد غیر از این قسم که گفتیم و قسم اول باشد ، و از آن فارغ شدیم ، و این قسم
آنست که اندر اصل وضع ممکن نیست که خیر بسیار باشد ، مگر که بحالی
بود که از آن شرّ بضرورت لازم آید اندر حال مصادماتی که بیوفتد میان
حرکات و احوال ، و چون ازین معنی بری باشد چیزی بود جز این قسم ، و
بدان ماند که آتش نه آتش بود و آب نه آب باشد ، و این قسم فرو گذاشته
شود ، و آن بدین صفتست که گفتیم یعنی اگر باشد از و خیر بسیار باشد
اما لابدش^(۱) بعروض بعضی احوال لازم بود ، و چون چنین باشد ، اگر
این قسم بگذارند و اندر وجود نیارند لایق نباشد بجود .

وهم و تنبیه - باشد که تو گوئی اگر وجود این همه چیزها بقدرست
پس عقاب چرا ؟ جواب ، تأمل کن و بدان ، که عقاب مر نفس را بخطائی
که افتد ، همچنان است که بیماری مر بدن را بحرصی که او را بود برطعام
خوردن ، و چون چنین باشد ، این لازمی بود از لوازم آن که احوال گذشته
بدان انجامید ، که از وقوع آن هیچ کزیر نبود ، و از افتادن آن که تابع
آن باشد هیچ کزیر نبود ، و اما آنکه این عقاب بجهتی دیگر بود از معاقبی
بسیل ابتدا نه بدان جهت که ما گفتیم ، آن خود حدیثی دگرست ، و بعد
ازین ، اگر مسلم دارند که عقوبت کننده ایست بیرون ازین چه ما گفتیم

۱ - ظ ، لابد شر (ط) .

آن هم نیکو باشد، زیرا که واجبست تخویف موجود باشد اندر اسبابی که آن ثابت بود، و اینمعنی اندر بیشتر احوال نافع باشد، و تصدیق بدینمعنی کردن مؤکد تخویفست، پس اگر عارض شود که یکی ارتکاب خطا و جرایم کند، تصدیق بتحقیق آن واجب باشد، از برای غرض عام، و اگر چه آن حال ملایم آن شخص نیست، و نیز از مختار رحیم واجب نیست و اگر بهیچ جهتی ننگردند که اینمعنی از آن واجب آید جز جانب آنکس که مبتلی است بدان، اما چون اندران مفسده جزوی مصلحتی باشد عام کلی، از برای محافظت بر کلی بجانب جزوی ننگردند، چنانکه از برای کل بجزو ننگردند، و ازینجهت يك اندام را چون دست ببرند و بدرد آورند از برای همه بدن، و اما آنچه گویند بعضی افعال ظلم است و بعضی عدلست، و ترك ظلم واجب و کردن آنچه مقابل اوست یعنی عدل هم واجب، و اینمعانی از مقدمات اولیست، واجب نیست وجوبی کلی، بلکه بیشتر اینها از مقدمات مشهور است که اجتماع بر آن از جهت طلب مصلحتست، و رواست که بعضی از آن بحسب بعضی مردم برهانی نباشد، و چون حقایق را نکرند التفات جز بواجبات نیست. و امثال آن مقدمات دیگر بدان التفاتی نه، و اصناف مقدمات را جای دیگر دانسته و شناخته.

النمط الثامن في البهجة والسعادة

وهم و تنبيه - بود که سابق باشد باوهم عوام ، که لذات قوی مستعلی لذات حسی است و هرچه جز از آنست لذات ضعیفست ، و جمله خیالاتیست که هیچ حقیقتی ندارد ، و ممکن است که تنبیه کنند از جمله ایشان کسی که ورا اندک تمیزی باشد، و او را گویند که نه لذیذ ترین چیزی از آنچه شما صفت آن کنید منکوحات و مطعوماتست و چیزها که بدین ماند ؟ و شما میدانید که آنکس که تمکن یابد از غلبه کردن بچیزی ، اگر چه کاری خسیس باشد چون شطرنج یانرد ، باشد که ورامطعومی یا منکوحی عارض شود و آنرا بیندازد ، از جهت آن غلبه و همی که اندر عوض آن حاصل میکند ، و رواست که مطعومی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب عفت و ریاست باشد ، و از ایشان ^(۱) آن خللی اندر حشمت آورد ، از برای مراعات حشمت دست از آن بیفشانند ، و مراعات حشمت بنزدیک وی لذیذ تر باشد و مقدم تر بر مطعوم و منکوح ، و کسانی که کریم تر باشند التذاذ ایشان بانعامی که بمستحق رسانند مقدم باشد ، و آرزوهای حیوانی که اندر آنمیان ، مردم را منافسه رود، دگرانرا اندر او بر خویشتن ایثار کنند ، و بانعام کردن شتابند ، و همچنین بزرگ - نفس اندر مقابله نگاهداشت آب روی ، کرسنگی و برهنگی را خوار داند ، و سختی مرگ و هلاک شدن اندر مبارزه باهم سران مستحقر شناسد ، و باشد که یکی اقتحام نماید بر عددی بسیار ، و بر مرکب خطر نشیند ، از برای نیکو نامی که توقع دارد که ورا حاصل شود از آن ، و اگر چه بعد

۱ - شاید از ایشان آن بوده (ط) .

از مراک باشد ، و پندارد که اینمعنی بوی رسد پس از مرگ ، از اینسخن پیدا شد که لذات باطن مستعلیست بر لذات حسی ، و اینمعنی که ما بیان کردیم نه متخصص است بعقلان ، بلکه داکر حیوانات را اینمعنی هست تا سگ صید باشد که اندر حال کرسنگی صید کند و از برای خداوند نگاه دارد ، و باشد که برگیرد و بدو برد ، و حیوانات راضعه فرزند بر خویشتن مقدم دارد ، و بود که غاطره کند اندر حایت فرزند ، بیش از غاطره کردن اندر حایت خویش ، و چون لذات باطن عظیمترست از لذات ظاهر ، و اگر چه نه عقلی باشد ، پس لذات عقلی چگونه بود .

تذنیب - واجب نیست که ما گوش فرا آنکس دهیم که گویند : اگر ما در حمله باشیم که نخوریم و نیاشامیم^(۱) و مجامعت نکنیم ، ما را چه سعادت باشد ، و آنکس که اینسخن گوید واجبست که او را تنبیه کنی ، و اگر کوی ای مسکین ! باشد که حال ملکه و عقول و آنچه بالای آنهاست لذیذتر و خرم تر است از حال چهار پایان ، بلکه چگونه یکی را با آن ذکر نسبتی بود که بدان اعتدادی باشد ؟

تذنیب - بدانکه لذت ، ادراک و رسیدن است بدانچیز که بنزدیک اندر یابنده کمال و خیرست از آنروی که چنانست ، و الم و درد ، هم ادراک و رسیدنست بدانچیز که بنزدیک آن دریابنده شر و آفتست ، و خیر و شر بقیاس مختلف است ، و آنچه بنزدیک شهوت خیر است ، آن هم چون مطعم ملایمست و ملمس ملایم ، و آنچه بنزدیک غضب خیر است غلبه است و استیلا یافتن بچیزها و آنچه بنزدیک عقل خیرست ، یک

۱ - انالوحصلنا علی جملة لا ناكل فیها . . . (اشارات).

(اعتبار)

اعتبار اعمال جلیل، و جهت آن توپیش ازین دانسته، و از عقلیات نیل شکرست و بسیاری سپاس و ثنا و کرامت، و در جمله همت عقلا اندرین معنی مختلفست، و هر چیزی بقیاس با چیزی آن کمالست که بوی غتص است، و استعداد اول او را از برای آنست، و بدانکه هر لذتی بدو چیز متعلق است: بکمالی که خیر بود و باندریافت آن چیز از آنروی که وی چنانست.

وهم و قبیله - باشد که یکی ظن برد که، از کمالات و خیرات چیزها باشد که بدان لذتی حاصل نیاید، لذتی که مناسب او بود، چون تندرستی و سلامت، که از حصول آن لذت نباشد که از خوردن حلوا باشد، جواب بعد از مسامحت و تسلیم آن که چنانست که او میگوید، آن است که گوئیم، شرط لذت حصول کمال است و شعور بدان، و محسوسات چون مستقر شود شاید بدان^(۱) بنماند، باز آنکه بیمار و رنجور اندر حال باز آمدن بحال طبعی، بسبیل مغافصه که تدرج آن پوشیده بود، لذتی عظیم یابد.

قبیله - بدان که، باشد بچیزهای لذیذ رسند و آنرا کاره باشند، چنانکه بعضی بیماران حلوا را دشمن دارند، نه آنکه ایشانرا اشتها نباشد و اینمعنی طعنی نکند اندر آن سخن که ما پیش ازین گفتیم، زیرا که اندر آنحال خیر نیست، زیرا که حسش بدان شاعر نیست از آنروی که وی خیر است.

قبیله - چون خواهیم که زیادت کنیم اینسخن را، با آنکه آنچه

۱ - ظ، شاید شعور بدان (ط).

گفتیم اندرین باب ، مغنیست ، چون کسی را لطافت فهم یاری دهد ، گوئیم لذت ادراك خیر است از آن روی خاص ، چنانکه گفتیم اندر حالی که هیچ شاغلی و هیچ مضادی نبود ، زیرا که چون فارغ و سالم نباشد ممکن بود که شعور بشرط حاصل نبود ، اما آنکس که نه سلامت بود ، همچنان که کسی معده بیمار دارد که وی را از حلوا تنقّر باشد ، اما آنکه فارغ نبود آنکسی باشد که بغایت ممتلی بود از طعام ، که اندرین حال وی را تنقّر باشد از طعام لذیذ ، و هر یکی ازین هردو ، چون آنچه مانع بود برخیزد ، شهوت و لذت باز آید ، و آن چیز که اندر آن حال که مانع بود از وفرت داشت ، از نابودن آن متاذی شود .

تذییه - و همچنین باشد که سببی مولم حاضر باشد ، و قوت اندر یابنده ساقط بود ، و از کار فرو نشیند ، چنانکه اندر آن حال که نزدیک مرگ باشد ، یا از فعل باز داشته بود ، چنانکه اندر حال خدر ، و اندر آن حال وی متألم نشود ، و چون قوت منتعش شود و مانع برخیزد ، الم و درد عظیم باشد .

تذییه - درستست که تواند لذتی یقین مثبت باشد ، اما چون آن معنی که آنرا ذوق خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، و را بدان لذت آرزومندی و شوق نباشد ، و همچنین رنجی یقین ثابت تواند بود ، اما چون آن معنی که آنرا مقاساة خوانند کسی را نیوفتاده باشد ، روا بود که اندر احتراز از آن رنج مبالغت ننماید ، مثال اول حال آنکس است که باصل خلقت عتین افتاده باشد بنسبت با لذت جماع ، که چون ویرا آن ذوق نبوده است

(وی)

وی را بدان شوق نباشد ، مثال دویم حال آنکس است که رنج بیماری نکشیده است ، که اینکس حیت نکند و مبالغت اندر احترام از بیماری ننماید ، (حیت باز ایستادن از خوردن طعامی) .

تنبیه - هر چه بدان لذت ییابد آنچه سبب کمالی باشد که مرد در یابنده را حاصل شود ، و آن کمال بنسبت با آن در یابنده خیری باشد ، و هیچ شکی نیست که کمالات و اندر یافتن بتفاوتست ، مثلاً کمال شهوت آنست که آن اندام که ورا قوت ذوق است کیفیت حلاوت اندرو حاصل آید از آن مایه که حلاوت اندروست ، و اگر این معنی مر آن قوت را حاصل آید نه از خارج ، لذت هم حاصل باشد ، و حال بوئیدنی و پساویدنی هم اینست و کمال غضب آنست که غلبه حاصل آید مر ورا بردگری ، یا آنکه اندر یافته شود که رنجی مر آنکس را که برو خشم دارد حاصلست ، و کمال وهم آنست که کیفیت آن هیئت که امید دارد اندرو حاصل شود ، یا آنچه از و یاد کند ، و حال همه قوتها هم برین نسق است ، و کمال جوهر عاقل اندر آنست که جلالت حق اول اندرو متمثل شود ، بدانصفت که ورا ممکنست که از و اندر یابد ، بدان بها و کمال که بوی متخصص است ، و بعد از آن ، هیئات وجود همه آن چنان که هست اندرو متمثل شود مجرد از شوب ، و اندر آن بعد از باری تعالی ابتدا بجواهر عقلی کند ، و بعد از آن برو حایا . آسمانی ، و دگر باجرام آسمانی ، و دگر بچیزها دگر ، و باید که این مثال بحدی استحکام یابد که ممایز ذات نبود ، و این معنی آن کمالست که جوهر عقلی بدان بفعل بود ، و آنچه پیش ازین گفتیم کمال حیوانیست ، و اندر یافت عقلی از شوب خالص است اندر کنه ، و محسوسات همه شوبست ، و عدد تفاصیل عقلیات

(متناهی)

متناهی نیست ، و حسیات محصور است اندر اندکی ، و اگر بسیار باشد باشد و اضعف باشد ، و معلومست که نسبت لذت بلذت نسبت آن در یافته است بدان دیگر اندر یافته ، و نسبت اندر یافتنست باندرا یافتنی دیگر ، و چون این اصل بدانستی بدان ، که نسبت لذت عقلی بلذت شهوتی ، نسبت جلالت باری تعالی است و عقول بکیفیت حلاوت ، و همچنین نسبت هردو اندر یافت همین نسبت است .

تنبيه - اندر آن حالی که تو اندر بدنی ، و اندر شواغل و عوایق او بمانده ، و بکمال خویش مشتاق نیستی ، و از ضد کمال خود دردناک و رنجور نمیشوی ، بدان ! که ، آن از تست نه ازوست ، و اندر تو بعضی از آن اسباب که ترا بدان تنبيه کردیم حاصل است .

تنبيه - بدان که این بازدارندگان مرتر از کمال خویش ، انفعالاتیست و هیئاتیست که مرنفس را لاحق میشود بهمسایگی بدن ، و از جهت پیوند بدو ، و اگر این هیئات تمکن یابد ، و بعد از مفارقت بماند ، تو بعد از مفارقت بدن همچنان باشی که پیش از مفارقت ، اما فرق آن بود که ، بعد از مفارقت ، همچنان دردی باشد که اندر تو متمکن بود ، و تواز آن مشغول باشی آن رنج نیک اندر نیایی ، اما چون شاغل برخیزد ، و آنرا فراغت حاصل آید ، وی را از آن جهت که منافست اندر یابد ، و اینمعی مقابل آن لذتست که وصف کردیم پیش ازین ، و این عظیم رنجی و دردی باشد ، و الم این آتش بیش از الم آتش جسمانیست .

تنبيه - بدان که رذیلة نفس ، هر چه از جنس نقصان استعداد کمالیست

(که)

که بعد از مفارقت امید دارند، زائل نشود و تغیر پیدا نرود، و اما آنچه بسبب شواغلی غریب بود زائل شود، و همیشه عذاب نمایند.

تنبيه - بدانکه رذيلة نقصان، ابطعین که کمال نفسی بدان متأذی شود که آرزومند کمال باشد، و شوق و آرزومندی سبع تنبیهی باشد که بکسب حاصل شود، اما بلهان ازین عذاب فرار کنند، و اینچنین عذاب کسیرا بود که جاحد حق باشد، یا معرض بود از آنچه بر او روشن شده است از حق، و از آن اعراض نموده، و تمام حاصل نگرفت، و بدان که بلاهت نزدیکتر است برستگاری از دانائی ناتمام.

تنبيه - بدان که، عارفان پرهیزکار، چون وبال از گردن ایشان برخیزد، و شواغل منقطع شود، با عالم قدس و سعادت مانند، و بکمال بزرگک منتعش شوند، و عظیمترین لذتی اندر یابند، و تو آن لذت دانسته. **تنبيه -** این لذت که ما اندرانیم، در آنحال که نفس اندر بدنست هم تواند بود بیعضی وجوه، بلکه جماعتی که همیشه اندر تأمل جبروتند و از شواغل و موانع معرض، و روی بجملگی بدان جا آورده، ایشان اندر حال پیوند با بدن از آن لذت حظی تمام می یابند، و چون بدان اصرار نمایند و متمکن شود، ایشانرا از همه چیز بستانند.

تنبيه - بدان که، نفسهای سلامت، که کارهای دنیاوی ویران ساختند و درشت نکرده باشد، چون ذکر و روحانی بشنود که اشارت باحوال مفارقات کند، ویراغشی رسد^(۱)، و شوقی ویرا بدید آید، و وجدی سخت بدور رسد، و لذتی مفرح با اینحالت بدید آید، و باشد که آنحالت بدهشت و حیرت

۱ - ظ، و بال بدن (ط). ۲ - غشیا غاش لا یعرف سببه (اشارات).

انجامد، و اینمعنی آزموده اند، و کسی که ورا این حال بود، فاضلترین باعثی باشد ویرا بر طلب حق، و هر که باعث وی طلب حقست، قناعت جز بتمامی بصیرت نکند، و هر که باعث او طلب ستودن مردم است و برتری جستن بر اقران خویش، بدانچه ویرا بدینغرض رساند قناعت کند اینحال که گفتیم حال لذت عارفانست.

تذیبه - اما ابلهان یعنی کسانی که نفس ساده دارند، چون پرهیزکار باشند و پاکیزه بوند از رذایل، یعنی خواهی بد نندارند، رها شدن ایشان از بدن سعادت بی بود لایق حال ایشان، و بود که مستغنی نباشد از معاونت اجسامی که موضوع تخیل ایشان بود، و ممتنع نیست که آن جسم جسمی سماوی باشد، و چون آن نفس پاکیزه و پرهیزکار بود، وی را هیئات کشنده بدینعالم نباشد، و لذتی اگر چه اندک باشد ویرا حاصل آید، و رواست که احوال جزوی، از آنچه اعتقاد داشت اندر وقت پیوند با بدن، از کور و بعث و لذات بدانصفت که اعتقاد دارند، جمله وی را بدان واسطه مشاهده بود، و ممکنست که آخر کار، ویرا استعداد سعادت تمام حاصل شود، آنسعادت که عارفانرا باشد، و این جمله که بر شمردیم امکانیست اعتماد را نشاید.

اما تناسخ و باز آمدن نفس باجسامی از آن جنس که وی پیش از مفارقت بدن اندر آن بود مستحیل است، و اگر نه لازم آمدی که هر مزاج را دو نفس بودی، یکی آن نفس که باستحقاق بدن و شایستگی وی از مبادی فایض شود، و یکی آنکه بسبیل تناسخ بازبوی آید، و این محالست پس تناسخ محال باشد.

(بدانکه)

بدانکه این سخن، اشارت بدانست که هست شدن نفس متعلقست
 بحدوث بدن، و پیش از حدوث بدن نفس نیست، و نیز آنکه پیوند او
 با بدن نه بسبیل اتفاقست، بلکه بسبیل استحقاقست، و بیان اول آنستکه
 نفس انسانی اندر نوع متفق است، اگر پیش از بدن موجود باشد، یا وی
 یکی باشد یا نه، که بسیار باشد، و نشاید که یکی باشد، زیرا که چون دو
 بدن حاصل شود و هر دو را نفس بود، یا هر یکی را نفس جز از آن دگر
 باشد، یا نه که هر دو را يك نفس بود، اگر هر یک را یکی بود جز از آن
 دگر، و پیش از بدید آمدن تن یکی بود، لازم آید که ورا حجم هست؟
 منقسم باشد، و این محالست، و بطلان این از سخن پیشینه دانسته، و قسم
 دویم بطلان آن سخت ظاهر است، زیرا که اگر هر دو یکی بودی، بایستی
 که چون يك نفس دانا بودی جمله نفوس دانا بودندی، زیرا که دانائی هیتی
 متقرر است اندر ذات دانا، و با همه اضافتها وی بماند، نه چنانست که
 راست و چپ، درست شد که محالست که نفس دو شخص بعد از پیوند
 بتن یکی بود، و درست شد که اگر یکی بود، و پیش از بدن بود، دوئی
 نتواند بود، بلکه یکی بود، پس لازم آید که اگر بود پیش از بدن،
 بسیار باشد، و نشاید که بسیار باشد، زیرا که یکمعنی متحد بذات خود
 بسیار نشود، که اگر بسیار بود، وی یکی از آن بسیار بذات خود بود،
 یعنی تشخص چون بسبب ذات وی باشد لازم آید که هر چه ذات وی باشد
 آن یکی باشد، چنانکه پیش از این معلوم شد، پس تکرر و بسیاری اگر
 باشد بعوارض باشد، و نشاید که آن عوارض که سبب تکررست از لوازم
 ذات بود، که آنچه از لوازم ذات بود همه اشخاص نوع اندر آن یکسان
 (باشند)

باشند ، و چون چنین بود از اینجهت تعدد و بسیاری نخیزد ، و لازم آید که عوارض که مشخص بودند شاید که از لوازم بودند ، پس این تکرر باعراضی باشد لاحق ، و اعراض لاحق از ابتداء زمانی باشد ، و لابد باید که تابع سببی بود ، که بعضی متخصص بود جز از آن دیگر ، پس لازم بود که تشخیص نفوس چیزی حادث باشد ، نه چیزی بود که همیشه چنان بود ، و تو میدانی که هر چه حادثست و رامایه است بروی سابق ، پس تشخیص نفوس متعلق بود بمایه و موضوع ، و آن بدنست .

و اما بیان آنکه بسبیل اتفاق نیست : ظاهر است که اتفاق چیزی را گویند که ناموس بود^(۱) و حصول آن نه اکثری باشد و نه دایم ، و پیوند نفس با بدن نه چنین است ، بلکه حصول آن با حصول مزاج مستعد دائم است یا اکثری است ، و چون چنین باشد لابد حصول آن باستحقاق بدن باشد و آن شایستگی بدنست آنرا که مرکب نفس شود و آلت او باشد ، و مرجع وجود نفس بر عدم اینست ، چون محقق شد که پیوند نفس با بدن باستحقاقست نه باتفاق و تناسخ اگر ممکن بود ، و لابد چون بدنی مستعد شایسته بدید آید ، نفسی بروی فایض شود از مبادی ، و هر بدن شایسته را این استحقاق نیست^(۲) ، زیرا که استحقاق مزاج مر حدوث نفس و پرا امری ذاتیست ، و اشخاص یکنوع در چیزی مقوم مختلف نشوند ، ازین سخن لازم آمد که حدوث نفس از مبادی مر بدن شایسته را ضرورتست ، و چون آن نفس با آن بدن مقترن شد ، اگر بسبیل تناسخ نفسی دیگر با وی پیوند گیرد ، لازم آید که یکتا را دو نفس باشد ، و این محالست ، زیرا تو دانسته که علاقه

۱ - شاید نایوس بوده یعنی غیر منتظر (ط) . ۲ - ظ ، هست (ح) .

میان نفس و بدن نه بسبیل انطباعت ، بلکه بسبیل شغل و شعور است بآن بدن ، تا آن نفس بآن بدن شاعر باشد ، و آن بدن از آن نفس منفعل میشود ، و هر مردمی وی از خود اندر می یابد که نفس وی يك نفس است ، و تصرف و تدبیر بدن او راست ، پس اگر نفس دیگر بود که بدان شعور نیست ، و او را اشتغال بدان بدن نیست ، پس او را علاقه با آن بدن نیست ، زیرا که چون علاقه اینجا نیست ، پس هیچ علاقه و پیوند خود نیست .

و بدانکه واجب نیست که هر فائمی متصل باشد بکون ، یعنی لازم نیست که ، چون جسمی فانی شود جسمی دیگر مستعد آن که نفس بوی پیوندد حادث شود ، و نیز واجب نیست که ، عدد نفس های مفارق از بدن ، چند عدد اجسام کاین مستعد باشد ، و نیز واجب نیست که ، جمله آن نفوس مفارقه از بدن ، مستحق يك بدن شوند ، و یا همه با او پیوند گیرند ، یا هیچ پیوند نگیرند و متمانع شوند ، یعنی هر یکی مانع آن دگر آید از پیوند گرفتن و چون این احوال که گفتیم هیچ واجب نیست ، بلکه بتقدیر آنکه تناسخ روا باشد ممکنست ، اگر تقدیر کنیم که نفوس مفارقه عدد ایشان بیش از عدد اجسام کاین بوند ، و يك مزاج حادث شود ، یا همه نفوس مفارقه بدان بدن پیوند گیرند ، و یا نه ، اگر همه پیوند بگیرند ، لازم آید که یکبدن را بیش از يك نفس بود ، و این محالست چنانکه دانسته ، و اگر هیچ پیوند نگیرند ، لازم آید که حال پیوند گرفتن یکی بآبدن و حال هیچ پیوندناگرفتن هر دو یکسان بود ، زیرا که سبب پیوند اگر حدوث مزاج مستعدست اینجا نیز هست ، و اگر مفارقت نفس از بدنست ، اینجا نیز هست و اگر مقاربت مزاج دومست بمزاج اول ، اینجا هم فرض توان کرد ، و اگر نقصان نفس مفارقتست ، اینمعنی اندر اعداد فرض توان کرد ، و اگر

(همه)

همه بهم آن نیز فرض کردن هم محال نیست، بلکه ممکنست، و چون چنین باشد حال وجوب، و حال عدم وجوب این پیوند هر دو یکسان باشد و لابد باید که حال وجوب ممتاز شود از عدم وجوب، و چون ممتاز نباشد پیوند محال بود، زیرا که تا وجوب نباشد پیوند محال باشد، و تا مفارقت میان حال وجوب و عدم وجوب نباشد وجوب محال باشد، پس تا حال یکسان باشد، وجوب محال باشد و یکی متخصص نتواند شد که همه یکسانند، و همان سخن لازمست اینجا نیز، پس از این سخن اندریاب که تناسخ محال است.

اشارت - بزرگترین خرم بچیزی باری تعالیست بذات خویش، زیرا که آنچه اندر یافته اوست کاملتر از همه چیزهاست، و اندر یافت وی مر آنرا تمامتر اندر یافتنی است، و از برای آن گفتیم که اندر یافته وی کاملتر از همه چیزهاست، که از طبیعت امکان و عدم بیزاراست، و امکان و عدم منبع شرست، و ویرا از آن اندر یافت شاغلی و بازدارنده نیست، و بدانکه عشق حقیقی خرمیست بتصور حضرت ذات چیزی، و شوق حرکتست بتمام کردن آن ابتهاج و خرمی، آن هنگام که صورت متمثل بود از یکوجه، مثلاً چنانکه: صورت که اندر خیال بود، و متمثل نباشد از وجهی، چنانکه اتفاق افتد که اندر حس متمثل نباشد، پس شوق از پی آن بود تا آنچه چیز حسی را تمام تمثیل حسی پدید آید، و بدانکه هر که مشتاق باشد وی چیزی اندر یافته است، و چیزی از وی فائتست و عشق چیزی دیگرست، و اول تعالی لذاته عاشق است و لذاته معشوقست، اگر دگری را عشق وی باشد و اگر نه باشد، و خود نیست (که)

که دگر بر این عشق نیست، بلکه وی معشوق است لذاته از ذات خویش، و از چیزهای بسیار جزاز وی، و تالی عشق اول و ابتهاج بذات خود جواهر عقلی قدسیست، که بوی مبتهج اند و بذات خود از آنزوی که باول مبتهج اند و نسبت شوق یاری تعالی و بجوهر عقلی که تالی وی اند درست نیست، زیرا که گفتیم که شوق حصول و فواتی نخواهد^(۱) و آنجا ممکن نیست، و بعد ازین هر دو مرتبت مرتبت عاشقان مشتاق است و ایشان از آنزوی که عاشق اند چیزی اندر یافته اند، و بدان اندر یافته لذت می یابند، و از آنزوی که مشتاقند اصناف ایشانرا رنجگی باشد.

اما چون رنج از جهت اوست هم لذیذ است، و آن رنج مانند گی دارد، اگر چه این تشبیه از کار دورست، برنج حگه و دغدغه، و این رنج بسبیل محاكاة و تشبیه این تخیلی دور کند^(۲)، و همچنین شوق لابد مبدأ حرکتی باشد، و اگر این حرکت باندرا یافت آن مطلوب انجامد، طلب باطل باشد، زیرا که بعد از رسیدن بمطلوب طلب محال باشد، و اندر آن حالت خرمی ممکن مر آن صفت را واجب بود.

و بدانکه نفوس بشری چون غبطه بزرگ اندر یابد، یعنی علوم و معارف حاصل کند اندر دنیا، بزرگترین حال او آن باشد که عاشق و مشتاق بود، و اندرین زندگی از علاقه شوق نرهد، مگر که اندر زندگی آخرت، که چون نفس کامل باشد و را علاقه شوق نباشد، و بعد از این مرتبت صنفی از نفوس بشریست، که متردد باشد میان جهت ربوبیت و زندگی دنیا، و بعد ازین نفوس نفسهایست که اندر عالم طبیعت منحوس و سرنگون بمانده، و هرگز کردن وی از آن نحوست آزادی نیابد،

۱ - ظ، خواهد (ط) . ۲ - فلر بماخیل ذلك شیئا منه بعبداً (اشارات).

(تنبیه)

تنبیه - چون نظر کنی اندر چیز ها و تامل کنی ، هر چیزی از چیز های جسمانی ورا کمالی بینی خاص بوی ، و ورا عشقی یابی ارادی یا طبیعی بدان کمال ، چون رحمتی از جهت عنایت اول باوی مقارن باشد بدانسیل که عنایتست و توان دانسته و اینسخن اگر چه بجل گفتیم ، اما آنرا اندر علوم تفصیل است .

النمط التاسع في مقامات العارفين

بدانکه عارفانرا اندر زندگی دنیا درجاتی و مقامات نیست خاص بایشان که دیگرانرا نیست، و پنداری که ایشان اندران حال که اندر پیراهن تن اند آنرا بر کشیده اند، و از آن برهنه شده اند، و روی بعالم قدس آورده، و ایشانرا کارهایست پوشیده اندر میان ایشان، و کارهایست ظاهر، که هر که آنرا منکر بود آنرا مستنکر شناسد، و هر که بدان عارف باشد، آنرا عظیم داند، و ما قصه آن بر تو خوانیم، و چون اندر چیزها که میشنوی بگوش تو رسد قصه سلامان و ابدال، بدانکه سلامان مثلثیست که از برای تو زده اند، و ابدال مثلثیست که از برای درجه تو زده اند اندر معرفت، و اگر تو از اهل حکمتی باید که این رمز بکشائی

تنبیه - معرض از متاع دنیا و خوشیها، آن او را زاهد خوانند، و آنکس که مواظب باشد بر اقامت ثقل عبادات از روزه و نماز و را عابد خوانند، و آنکس که فکر خود را صرف کرده باشد بقدر جبروت، و همیشه متوقع شروق نور حق اندر سر خود بود، و را عارف خوانند، و این احوال که بر شمردیم بود که بعضی بادگری مترکب شود.

تنبیه - بدانکه: زاهدی بنزدیک آنکس که عارف نیست معاملت نیست، و گوئیا که وی بمتاع دنیا متاع آخرت میخرد، و بنزدیک عارف تنزه و پاکیزگیست از هر چه سر و پرا مشغول کند از حق، و تکبرست بر همه (چیزها)

چیزها که جز حق است، و عبادت نیز بنزدیک آنکس که عارف نیست هم معاملت نیست، و گوئیا که عملی اندر دنیا میکند از برای مزدیکه به آخرت بوی دهند، و آن ثوابست، و بنزدیک عارف عبادت ریاضت نیست همتهای ویرا، و قوتهای نفس ویرا، چون متوهمه و متخیله، تا اندروی عادت شود باز گردیدن از جانب غرور. از جناب^(۱) حق، تا بحدی رسد که این قوتها مسالم و مساعد سرِ باطن شوند، یعنی آن هنگام که نفس استجلاله معقولات حق میکند، از جهت مبادی، و باوی منازعت نکند، تا نفس بعقل فعال پیوند بگیرد، و چیزها اندر می یابد و نوری بدو میتابد و اینحالت ویرا ملکه شود مستقر. تا هر وقت که خواهد ورا اطلاع بر نور حق تواند بود و هم وقوی ویرا زحمت نکنند، بلکه وی را یاری دهند، تا بهمگی خود منخرط باشد اندر سلك قدس.

اشارت - چون نهاد مردم چنان افتاد که وی بدنها بکارها، خود و بمصالح که بوی باز گردد مستقل نباشد، بلکه اندر آن محتاج است بانبازی دیگر از ابناء جنس خویش، و نیازمند است بمعارضه و معاوضه که اندر میان ایشان رود: که هر یکی از ایشان اندگر را از مهمی فارغ گرداند، که اگر همه بایستی کردن، کارها بسیار بر یک کس زحمت آوردی، و بدان وفا نتوانستی کردن، و اگر ممکن بودی که وفا کردی دشوار بودی، پس چون حال چنین بود واجبست که میان مردم معاملتی باشد، و قانونی عدل بود، که شاری و پیغامبری آنرا حفظ کند، و

۱ - ظ، بجناب (ح).

آن قانون میان ایشان بنهد، و آنکس که اینکار میکند، باید که متمیز باشد از دیگران بدانکه ویرا اطاعت دارند، از آن جهت که وی متخصص باشد بعلاماتی، که دلالت کند که آنچه وی میگوید و میکند از نزدیک^(۱) خدای فرموده اند^(۲)، و واجبست اندر آن شرع که نیکوکار را و بدکردار را جزا باشد از خدای دانا، پس چون چنان باشد واجب باشد شناخت جزا دهنده، و شرع نهنده، و با معرفت سببی باید که بود که نگاه دارنده آن معرفت باشد، پس عبادتها بر ایشان فرض کرد، تا آن عبادت تذکیر کننده و یاد آورنده معبود باشد، و چنان بنهاد که مکرر بود، تا آن یاد آوردن بتکرار محفوظ ماند، تا بدین وسایط دعوت پیغمبر مفضی باشد بعدلی که سبب قوام حیوة نوع مردم است، و نیز آنکس که این عبادت بجای آورد، بعد از آن که ویرا نفع عظیم اندر دنیا حاصل باشد، مستحق ثواب بسیار باشد اندر آخرت، و اگر عارفان آن عبادات بجای آورند ایشانرا زیادت بر دیگران آن منفعت که متخصص بود بایشان حاصل آید، اندران که ایشان روی بدان آورده اند.

نظر کن بحکمت صانع، و بعد از آن برحمت و نعمت او، تاجانبی بینی که از عجایب آن متحیر شوی، و بعد از آن قدم سخت دار و راسخ بایست.

اشارت - بدانکه عارفان خواهان حق اول باشند نه از برای چیزی دیگر، و هیچ چیز بر شناخت و عبادت وی اختیار نکنند، زیرا که وی مستحق عبادتست و پرستیده^{است} و عبادت وی نسبتی است شریف بوی، نه

۱ - تدل علی انهامن عندی (اشارات). ۲ - ظ، فرود آمده (ط).

از برای طعمی یا ترسی، و اگر چنانست که عبادت از برای طعمی باشد یا از برای ترسی بود، لازم آید که آنچه بدان طمع دارند یا از آن ترسند داعی باشد بعبادت، و مطلوب آن بود، و حق نه غایت باشد اندر عبادت بلکه واسطه بچیزی دیگر غیر از او، و آن چیز غایت عبادت باشد و مطلوب بود بعبادت، نه او مطلوب بود.

اشارت - بدانکه: آنکس که حلال دارد که حق را واسطه چیزی دیگر کند، از يك وجه مرحوم است، زیرا که وی لذت بهجت و خرمی حقیقی نچشیده است، تا خواهان آن باشد، بلکه معرفت وی مقصور است بلذات ناقصه، و وی آرزومند آنست، و از هر چه جز از آنست غافل است، و مثل اینکس بقیاس با عارفان، چون مثل کودکانست بقیاس با عاقلان کار آزموده، که چون کودکان از آن خوشیها که عاقلان بر تحصیل آن حریص باشند غافل بوند، و خوشی بنزدیک ایشان بر بازی مقصور بود، و جز از آن چیزی دیگر نشناختند، و بدان مشغول نشدند، ایشانرا تعجب آید از اهل جد، که روی از آن بگردانند، و از آن نفرت نمایند و بدگر چیزها مشغول شوند، همچون آنکس که صفات نقصان پیرامن او اندر آمده باشد، و چشم او از مطالعت بهجت حق بدوخته، پندارد که جز لذت زور هیچ لذت دیگر وجود ندارد، و بهر دو دست اندر آن آویخته باشد، و بشرك آن لذت اندر دنیا کاره باشد، و از برای آن بگذارد تا در آخرت اضعاف آن بوی دهند، و پرستیدن وی خدا را و طاعت داشتن، از برای آن کند تا ویرا اندر آخرت از آن آرزوهای حیوانی سیر گرداند، و ویرا مطعمی دهد آرزومند، و مشربی بیزحمت هنی، و

(منکمی)

منکحی خوش، و چنین کس چون از ویسا شوری، نظر او اندر دنیا و آخرت مقصور باشد بر خورش و مجامعت، و لذاتی که تعلق دارد باشکم و فرج

اما آنکس که مستبصر باشد، و اندر راهها که واجب الایثارست هدایت یافته بود، و لذت حق شناخته باشد، و همگی روی خود بدان آورده، مترحم بود بدان کس که از راه راست بازمانده، و بضد آن مشغول شده، و لذات دروغ را بطلح نظر خود ساخته، و اگر چه آنچه آن بیچاره برنج طلب میکند، و راهم مبذولست بحسب وعده.

اشارت - اول درجه حرکات عارفان آنرا ارادت خوانند، و ارادت آن چیز است که، آنکس که مستبصر باشد یقین برهانی، یا آنکس که نفس او بدان عقیده که ورا حاصلست سکون یافته، از خود دریابد که ورا رغبت باشد که دست اندر جبل الهی زند، و سر او بقدر حرکت کند، تا روح اتصال بآن جهت اندر یابد، و مادام که درجه وی اینست وی مرید باشد.

اشارت - بعد از این حال، مرید محتاج باشد بر ریاضت، و بدانکه ریاضت از برای سه غرضست: یکی آنکه هر چه جز حقست از راه اختیار برگیرد، و دویم آنست که نفس اماره را طاعت دار نفس مطمئنه گرداند، تا قوی تخیل و وهم منجذب شوند بتوهماتیکه مناسب امر قدسی بوده، و از توهماتیکه مناسب کارهای زیرین باشد باز گردد، و غرض سیم آنست که سروی لطیف شود بیداری را، و غرض اولی یاری دهنده بر آن زهد حقیقیست، و تو معنی زهد میدانی، و غرض دومین معین و یاری دهنده بر آن (چند)

چند چیزست: یکی عبادت کردن با فکرت، و دویم الحانی که استخدام قوی نفسانی کند، و آن لحن چنان باشد که، آنسخن که آن لحن دارد اندر او هام موقع قبول یابد، و دگر چیز که اندرین معینست سخن پسند دهنده است، از گوینده پاك، بعبارتی بلیغ، و نغمت خوش، و سمتی راه نماینده، و غرض سیم معین بر آن فکری لطیفست، و عشقی عقیف، که فرمایند اندر آن عشق، شمائل معشوق بود نه سلطان شهوت.

اشارت - بدانکه چون ارادت و ریاضت بحدی رسد، ویرا اندر اوفتد که چون ربوده مطلع شود بر نور حق، همچون برقی باشد که بدرخشید و اندر حال جمیرد، و بنزدیک ایشان اینحال را اوقات خوانند، و هروقتی را دو وجد بدان مکتف است وجدی بوی، و وجدی بروی، و بعد از آن چون در ارتیاض امعان و مداومت و مبالغت کند، اینحال ورا بسیار پذیرد آید.

اشارت - و بعد از اینحال، بود که دور اندر شود^(۱)، تا آنحال بوی اندر آید و اگر چه نه اندر ارتیاض باشد، و بحدی رسد که، اندر هر چه نگردد از آن با جناب قدس گردد، و از کار قدس چیزی بیاد آورد، و آنحال بروی مستولی شود، و چنان شود که، پنداریا اندر همه چیزها حق میبند.

اشارت - و باشد که بحدی رسد که این غش بروی مستعلی و مستولی شود^(۲)، و ویرا سکون بنماید و همشیتان وی از بقراری وی آگاه شوند، و ویرا مستوفز بینند، اما چون ریاضت دراز شود، آنحال ویرا از قرار

۱ - لیوغل فی ذلک (اشارات) . ۲ - ولعله الی هذا الحد يستعلی علیه غواشیه (اشارات).

خویش بنبرد، و راه تلبس و پوشیدن بداند.

اشارات - بعد ازین، ریاضت وی بحدی رسد، که وقت وی سکینه شود، و آنچه چون ربوده بود مالوف شود، و قرار گیرد، و آنچه همچون برقی بود که بدرخشیدی و اندر حال فرو نشستی، چون نوری ثابت شود، و ویرا باز آن معارفه مستقر حاصل آید، و مستمر با وی صحبت آن حال بماند، و وی مستمتع و ملتذ باشد بخرمی و بهجت آن حال، و چون از وی برگردد و روی بکاری دیگر آورد، سرگردان و اندوهناکی باشد.

اشارات - و باشد که اندرین حد، آنحال که ورا باشد بروی ظاهر شود، اما چون اندر میان کار شود، کمتر ظاهر شود، و چنان باشد که وی غایبی بود حاضر، و مقیمی باشد مسافر.

اشارات - و بود که اندرین حد این معارفه گاه گاه وی را میسر شود، و اندک اندک بدان حد رسد، که هر گاه که خواهد باشد.

اشارات - بعد از آن از ین ترتیب پای فرا پیش نهد، تا چنان شود که آنحال موقوف باشد برخواست او، بلکه بحالی بود که چون چیز را ملاحظت کند ویرا بدان اعتباری حاصل آید، و از آن باجناب قدس گردد، و اگر چه اول آن ملاحظه نه از برای اعتبار بود، اما چنان شود که ورا از آن تعریجی باشد از عالم زور بعالم حق، تعریجی مستقر، و غافلان پیرامن وی برآمده باشند.

اشارات - و چون ریاضت از ین بگذرد و برسد، سر باطن او آینه زدوده شود، که اندر برابر حق داشته باشد، و وی اندر آن آثار حق مشاهدت میکند، و گوئیا آن لذت بزرگ بروی میریزند، و بخویشتن خرم (باشد)

باشد، از آنروی که آثار حق اندروی بود، و ویرا اندرینحالت نظری باشد با حق، و نظری بود با نفس خویشتن، و هنوز متردد بود.

اشارت - بعد از آن از خویشتن غایب شود، و نظر وی بجانب قدس مقصور باشد، و بخویشتن نظر از آنروی کند که نگرش حق بوی است، نه از آنروی که ویرا آنزینت حاصلست، و آنجا حقیقت رسیدنست.

تنبیه - التفات عارف بپاکیزگی و تنزه خود شغلی است ویرا باز دارنده از حق، و اعتقاد وی بدان که نفس را بطاعت خود اندر آورده است عجز است، و خرمی و تبجح وی بزینت ذات از آنروی که آن حال مرذات راست و اگر چه بحق است تجبروتیه است،^(۱) و روی بهمکی خود بحق آوردن رستگاری است.

تنبیه - ابتدای معرفت، از هم فرو گسیختن و دست بر افشاندنست از هر چه جز حقست، و بگذاشتن و بینداختن جمله چیزها جز او، بعد از آن مبالغت نمودنست و امعان کردن اندر جمعی، و آن جمع صفات حقست ذاتیرا که خواهان صدقست، و بعد از آن رسیدنست یکی، و انگاه باز ایستادن.

تنبیه - هر کس که اختیار معرفت کند از برای معرفت، وی مشرک بود، و دوئی گفته باشد، و هر که معرفت چنان بیند، که پنداریا که خود نمی بیند، بلکه معروف به بیند، خوض او اندر میان رسیدنست، و درجات و مراتب اندرین باب کمتر از اندرجات اول نیست، اما اختیار اختصار کردیم، زیرا که حدیث آنرا تفهیم نتواند کرد، و عبارت شرح آن نتواند

۱ - والتبجح بزینة اللذات من حیث هی لذات و انکانت بالعق تبه (اشارات).

داد، و گفت از وجز خیال ننماید، و هر که خواهد که آنرا نیک بداند، جهد کند تا از اهل مشاهدت شود، نه از اهل مشافهت، و از کسانی باشد که بعین آن رسد نه اثر آن شنود.

تنبیه - عارف همیشه خرّم و گشاده روی و خندان باشد، و آن تواضع بیخیل^(۱) فرومایه بنزدیک وی همچنان بود که گرانمایه و بزرگ، و انبساط او باخامل مجهول همچنان باشد که بانبیه بزرگ، و چگونه خوش نباشد؟ و وی خرّم است بحق و بهمه چیزی، زیرا که وی اندر همه چیزها حق می بیند، و چگونه یکمان ندارد همه را؟ و همه بنزدیک وی برابرنند از انروی که جمله اهل رحمت اند، و بیاطل مشغول، و اندرین باب میان خرد و بزرگ فرقی نه.

تنبیه - عارف را احوالست که اندران احتمال هیچ نتواند کرد، تا کمترین اوازی نرم، فکیف شاغلی دیگر، و اینحال اوقات انزعاج سرّ اوست بحق، و این آنوقتست که، ویرا حجابی از نفس خویش یسا از حرکت سرّ او ظاهر شود، و این پیش از رسیدنست، اما چون برسد، یا بهمگی بحق مشغول شود، و از همه چیزها اعراض نماید، یا از غایت قوّت هر دو جانب را تواند بود، و یکی از آن دگر شاغل نیاید، و همچنین چون از جناب حق منصرف شود، و لباس کرامت بیوشد احتمال هر چیز تواند کرد، و چنین کس خرّمترین خلق خداست بحال خویش.

تنبیه - بدانکه عارف کمان بر چیزها ندارد، و تجسس کارها نکند، و اگر منکری بیند خشم ورا اندر حرکت نیارد، چنانکه ویرا برانکس

۱ - ظ، و از تواضع بتجلیل فرومایه (ط).

(رحمت)

رحمت باشد، زیرا که وی بیناست بسر خدای تعالی اندر قدر، و اگر امر معروف کند بنصیحت و رفق کند، و سختی و ملامت اندران بکار ندارد، اما اگر امر معروف بزرگ باشد، و نا اهل کند، و رواست که ویرا غیرت باشد. **تنبیه** - عارف دلیر باشد، و چگونه نه چنین بود؟ و وی از مرگ نپرهیزد، و سخی و جواد باشد، و چون نه چنین بود؟ و وی از دوستی باطل دورست، و گناهها را عفو کند، و چگونه نه چنین باشد؟ و نفس او بزرگتر از آن است که، هیچ زلت بشری آنرا بخراشد، و حقد و کینه اندر یاد وی نماند، و چون نه چنین باشد؟ و ذکر او بحق مشغول است.

تنبیه - بدانکه عارفان اندر هم مختلف اند، و اختلاف اندران بحسب اختلاف اندر خواطر است، و اختلاف خواطر بحسب آنست که، بنزدیک ایشان مختلف باشد از دواعی اعتبار، و باشد که بنزدیک عارف بدعیشی و خوش عیشی یکسان باشد، و رواست که تنگ عیشی اختیار کند، و نیز باشد که بنزدیک او بوی خوش و بوی ناخوش یکسان باشد، و چرکنی و پاکیزگی یکسان شمرد، و بود که چرکنی و بد جامگی اختیار کند، و این آن هنگام باشد که، اندر خاطر وی آن باشد که هر چه جز حق است مستحققر است، و باشد که مائل باشد بزینت، و از چیزی اختیار بهتر کند، و سقط و ناقص را دشمن گیرد، و این آنوقت بود که اعتبار صحت احوال ظاهر کند، و طلب او اندر همه چیزها خیار آن بود، زیرا که هر چه اندر نوع خویش بهتر بود، و را قربت^(۱) بهره است از عنایت اول، پس نزدیکتر باشد بدان که، هوای وی بنزدیک آن واقف باشد، و این احوال باشد که اندر

دو عارف مختلف بود، و باشد که اندر یکعارف بحسب دو وقت مختلف شود.

تنبیه - و باشد که عارفا غفلتی پدید آید اندر آنکه وی اندر آن باشد، تا از همه چیزها غافل شود، و اندر آن حال وی اندر حکم کسی باشد که مکلف نیست، و چون مکلف باشد؟ و تکلیف آنکس را بود که تکلیف را داند، اندر آن حال که داند، و گرفتار آید بگناه اگر تکلیف را نداند.

اشارت - بزرگست جناب حق از آنکه راه هر آینه باشد،^(۱) یا بر آن مطلع شود جز یکی از پس یکی، زیرا که آنچه اینفن بران مشتملست مغفل نادان را ضحکه است، و محصل دانارا عبره است، و هر که آنرا بشنود و از آن نفرت گیرد، تهمت بر نفس خویش نهد، که مگر مناسب این نیست، و کل میسر لما خلق له.

۱ - جل جناب الحق ان یکون شریعة لكل وارد (اشارات).
(النمط)

التمط العاشر فی اسرار الایات

اشارت - چون بتورسد که ، عارفی امساک کرد از قوتی که هر روزی ویرا مقدّر بود ، مدتی که معتاد نباشد که اندر آن قوت از خود باز گیرند ، آنرا تصدیق کن ! و منکر مدار ! و اعتبار کن اینحال را بمذهب طبیعت ، چنانکه ترا از پس تر معلوم شود .

تنبيه - یاد آور اکه قوی طبیعی که اندر ماست ، چون مشغول باشد از تحریک مواد محمود ، بهضم مواد ردّیه ، مواد محمود محفوظ بماند ، و تحلل آن کمتر باشد ، و از بدل مستغنی باشد ، و اگر درین حال غذا ازینکس منقطع شود مدتی دراز ، که اگر در مثل آنمدت درحالی جز ازینحال بلکه کمتر از آن به بسیاری غذا نیابد ، هلاک شود ، و چون اندرین حال باشد با نیستی غذا حیات محفوظ ماند .

تنبيه - نه ترا پیدا شد که ، هیئاتی که سابق باشد بنفس ، بود که از آن هیئاتی اندر قوتهای بدنی اوفتد ، همچنانکه رواست که از هیئاتی که سابق باشد بیدن ، هیأتی اندر ذات نفس پدید آید ، و اینجمله اندر علم نفس ترا معلوم شده است ، و چگونه چنین نباشد ؟ و تو عالمی بدانچه بکسی رسد که مستشعر خوفی بود ، از فساد هضم ، و سقوط شهوت ، و عجز از افعال طبیعی ، که پیش از آنحال استشعار ، آن افعال طبیعی ورا میسر شدی .

اشارت - چون نفس مطمئنه قوتهای بدنیرا ریاضت دهد ، ایشان پیروی نفس کنند اندر مهماتی که ویرا بود ، و بدان حرکت کند ، اگر بدیشان حاجت باشد ، و اگر نه ، و هر گاه که جذب نفس بر ریاضت مر ایشان را قوی

(غود)

شود ، انجذاب و طاعت داری ایشان مر اورا هم قوی شود ، پس اشتغال از آن جهت که پشت بر آن کنند قوی شود ، و چون چنین شود ، احوال طبیعی که منسوبست بقوی نفس نباتی باز ایستد ، و اندرینحال تحلیل مواد کم از آن باشد که اندر حال بیماری بود ، و چون نه چنین باشد ؟ که بیماری حار بسبب حرارت از تحلیل خالی نباشد ، و اگر چه نه بتصرف طبیعت بود ، و باز آنکه اندر بیماری مضادی هست که مسقط قوتست ، و اندر حال انجذاب قوی و پیروی ایشان مر نفسرا این مسقط نیست ، پس در حق عارف آنچه در حق بیمار بود باشد ، از مشغول شدن طبیعت از تحلیل مادّت ، و دو چیز دیگر باشد : یکی نابود تحلیل از جهت سوء المزاج حار ، و دیگر نابود بیماری که مضاد قوتست ، و معین سیم هست ، و آن سکون بد نیست از حرکات خاص بسبب پیروی کردن قوی بدنی نفسرا ، و این نیک یاری دهنده ایست ، و چون حال چنین باشد ، عارفا اولیتر باشد که قوت او بماند ، و آنچه ترا حکایت کنند ازین جنس ، مضادمذهب طبیعت نیست ، چنانکه دانستی .

اشارات - چون بتو رسد که ، عارفی بقوتی که وراست طاقت فعلی داشت ، که آن فعل از وسع مثل او بیرون باشد ، آنرا انکار مکن ! و باور دارا که بسبب آن تو راه توانی یافت چون اعتبار مذهب طبیعت کنی .

تنبیه - بدانکه : مردم را اندر حال اعتدال احوال ، قوتی باشد که منتهای دارد ، و از آن بگذرد ، بنسبت با چیزی که اندر آن تصرف کند ، یا آنرا بجنباند ، و باشد که نفس وی را هیبتی عارض شود ، که قوت او متضعاف شود ، تا بدان قوت باضعاف آن مستقل باشد ، چنانکه اندر حال

(ختم)

خشم یا منافسه، یا چنانکه آن حال که پیش از مستی بود، یا اندر آن حال که خرمنی طربناك عارض شود، که مردم را اندرین احوال قوت متضاعف بود، و چون اینمعنی بدانستی، هیچ عجب نباشد اگر عارف را هزتی اندر آید اندر حال حضور، چنانکه اندر وقت خرمنی پدید آید تا قوتهای ویرا اندر آن حال غلبه پدید آید، یا آنحال که اندر وقت منافسه مردم را باشد بوی اندر آید، و قوتهای وی از حمیت بر افروخته شود، بلکه عارف را عظیمتر و بزرگتر باشد از آنچه از طرب یا از خشم بود، و چون نه چنین بود؟ که اینمعنی اینجا بصریح حقست، و مبدأ قوی و اصل رحمت.

اشارت - چون بتو رسد، که عارفی از غیب خبر داد و راست آمد چنانکه از چیزی بشارتی دهد، یا اندازی کند، ویرا براست دار! و ایمان بران دادن بر خویشتن سخت ندار! زیرا که آنرا اندر مذهب طبیعت اسبابی معلومست.

اشارت - آزمایش و قیاس هر دو بهم متطابق اند، که نفس مردمی را هست که اندر وقت خواب از غیب چیزها اندر یابد، و هیچ مانعی نیست که اقتضاء آن کند که اندر حال بیداری در یافتن غیب باشد^(۱) مگر آنچه بزوال آن سبیلی باشد، یا برخاستن آنرا امکانی بود، اما تجربت و آزمایش تسامع و تعارف برینمعنی گوا اند، و هیچ کسی از مردم نیست که از خود اینمعنی نیاز موده است، که از آن آزمایش و دیده تصدیق بدینمعنی تواند کرد، مگر کسی که فاسد المزاج باشد، و قوی تخیل و ذکر او خفته باشد

۱ - ظ، نباشد (ط).

این آزمایش و تجربه است ، اما قیاس ، ازین تنبیهات که پس ازین بگوئیم
ترا معلوم شود .

تنبیه - از گذشته ها بدانسته تو ، که نقش جزویات اندر عالم عقلی
بوجهی کلی منقوش است ، و تو متنبه شده که ، اجسام آسمانرا نفسهایست
که بدان ادراک جزویات توانند کرد ، و ارادت جزوی که مصدر آن رای
جزویست ایشانرا ثابتست ، و هیچ مانعی نیست مر ایشانرا از تصور لوازم
جزوی ، یعنی وجود کاینات اندر عالم عنصری ، که از لوازم حرکات جزوی
افلاکست ، و بعد از آن اگر آنچه ضربی^(۱) از نظر آنرا روشن گردانیده
است ، که آنمغنی پوشیده است مگر بر آن کسانی که خداوندان حکمت
بزرگند ، که اجسام آسمان ، بعد از عقول مفارق که آنها را چون مبادی
اسباب وجود ایشانند ، نفسهای ناطق دارند که منطبع اندر اجسام نیست ،
بلکه میان ایشان علاقه ایست همچون علاقه که میان نفس ماست با بدن ما
و ایشان بسبب آن علاقه کمال می یابند ، پس اجسام سماویرا ازین جهت
زیادت معنی باشد ، از جهت اندر یافت لوازم ، بسبب تظاهر هر دو رای
رای کلی و رای جزوی ، و چون چنین باشد ، لازم آید که جزویاترا اندر
عالم عقلی نقشی بود بوجهی کلی ، و اندر عالم نفسانی مر جزویاترا نقشی
بود بهیشتی جزوی ، با شعور بوقت ، یا هر دو نقش بهم بوند اندر عالم
نفسانی ، و حقیقت اینسخن از گذشتهها معلوم توانی کرد .

اشارت - بدانکه نفس تراست که منتقش شود بنقش آنعالم بحسب

۱ - گویا غرض این بوده ، اگر آنچه ضربی از نظر آنرا روشن گردانیده و که
بر غیر حکما مستور است و عبارتست از اینکه اجسام سماوی دارای نفس ناطقه اند
صحیح باشد پس اجسام سماوی را از این جهت زیادت معنی باشد (ط) :
(استعداد)

استعداد برخاستن موانع، و این معنی دانسته، پس مستنکر مشناس! که بعضی از غیب اندرو از آن عالم منتقش شود، و ترا استبصار زیادت کنیم اندرین معنی.

تنبیه - بدانکه قوی نفسانی یکدیگر را کشنده اند و متنازع، تا چون خشم برخیزد، نفس را از شهوت باز دارد، و بعکس این، و چون متعجّر شود عمل باطن را، او را از حسّ ظاهر باز دارد، تا گویا نمی بیند، و نمی شنود، و بعکس این: چون حسّ باطن منجذب شود بحسّ ظاهر، عقل را بدان مائل گرداند، و عقل از حرکت فکری که اندر آن محتاج آلت باشد باز ماند، و چیزی دیگر نیز عارض شود، و آن کشش نفس است بجهت حرکت قوی، و آن هنگام آن افعال که بوی متخصص است و ویرا تنهاست بگذارد، و چون نفس تمکن یابد از ضبط حس باطن، و ویرا در تحت تصرف خویش آورد، حواس ظاهر حایر شوند، و از آن چیزی بنفس نرسد که بدان اعتدادی باشد.

تنبیه - حس مشترک لوح نقش است، که چون نقش اندر وی تمکن یابد، آن نقش اندر حکم مشاهده بود، و روا باشد که نقش کننده حسّ از حسّ زائل شود، و صورت آن زمانی اندر حسّ مشترک بماند، و اندر آن زمان آن صورت اندر حکم مشاهده بود، نه متوهم و حدیث قطره باران فرود آمدن، و مانند کی آن بخط مستقیم، و انتقاش نقطه کردند همچون محیط دایره، فراموش مکن! و بدانکه چون صورت اندر حسّ مشترک متحیل شود، اندر حکم مشاهده باشد، خواه ابتداء حال، ارسام انصورت، از محسوس خارج بود، و باقی ماندن او با باقیماندن محسوس، یا ثبات

(۵۲)

آن بازوال محسوس، و خواه آن رسم که اندرو او فتد، نه از قبل محسوس بود، اگر ممکن بود، که حکم هردو یکیست.

اشارات - باشد که قومی از بیماران و ممروران صورتهای محسوس ظاهر مشاهدت کنند که، آنرا نسبتی با خارج نبود، پس انتقاش آن از سببی باطن بود، یا سببی که مؤثر بود اندر سببی باطن، و بدان که حس مشترك، بود که از آن صور که اندر معدن تخیل و توهم است منتقش شود همچنانکه آن صور که اندر معدن تخیل و توهم باشد از لوح حس مشترك دران منتقش شود، و این حال میان ایشان نزدیک است بحالی که میان آینه ها بود، که آنرا اندر برابر یکدیگر دارند.

تنبیه - بدانکه باز دارنده ازین انتقاش دو شاغل اند: یکی حس بیرون، که شاغل آید لوح حس مشترك را، از آن که دیگری اندروی رسمی و مثالی و صورتی افکند، و گوئیا این حال ورا از خیال برباید، و ورا از وی بغصب بستانند، و دیگری عقلی باطن یا وهمی باطن، که ضبط خیال کند بتصرف کردن اندرو و اندر چیزی که او را بسکار آید، و وی را مشغول گرداند بقرمان بردن مر او را از آنکه متسلط شود بر حس مشترك و اندرین حال وی متمکن نباشد از آنکه نقش افکند اندروی، زیرا که حرکت او ضعیفست، و وی تابعست نه متبوع، و چون یکی از بهر دو شاغل ساکن شود، يك شاغل بماند، و آن يك شاغل بتنها، باشد که عاجز باشد از ضبط تخیل، پس تخیل متسلط شود بر حس مشترك، و روشن کند صورتهای غیل اندروی تا محسوس و مشاهد بود.

اشارات - بدانکه خواب شاغل ظاهر است، و این معنی پوشیده

(نیست)

نیست، و رواست که نیز شاغل ذات نفس آید، ازان جهت که ویرا جذب کند بجانب طبیعت، که طالب هضم کردن طعام است، و متصرفست اندران، و طالب راحت و آسایش است از حرکت هاءدگر، و این انجذاب بر آن دلیل گفته ایم، و گفته ایم که اگر نفس مستبد باشد باعمال خود، طبیعت را شاغل آید از عمل او بوجهی، همچنانکه ترا بر آن تنبیه کرده شد، پس صواب طبیعی آنست، که نفس را کششی بود ییاری دادن طبیعت، کششی که ویرا از اعمال خاص خود باز دارنده بود، باز آنکه خواب به بیماری مانده ترست، از آنکه بتندرستی، و چون چنین باشد، قوتها متخیله که اندر باطن اند سلطنت ایشان قوی باشد و حس مشترك اندرین حال معطل بود، پس اندر حس مشترك نقشهای متخیل روشن شود، و مشاهد باشد، و اندر خواب احوالی بیند، که اندر حکم مشاهدت باشد.

اشارت - چون بر اعضاء رئیسه بیماری مستولی شود، نفس بکلی منجذب شود بجهت بیماری، و آن حال ورا مشغول کند از آن ضبط که وراست مرقوت متخیله را، و چون این يك ضابط ضعیف شود، دور نباشد و مستنکر نیاید، که صورت متخیل اندر لوح حس مشترك روشن شود، از برای قدرت يك ضابط.

تنبیه - هر گاه که نفس قوی تر باشد، تأثر وی از مجاذبات کمتر باشد، پس ضبط مر جانین را سخت تر بود، و هر گاه که بعکس بود، این بعکس بود، و همچنین هر گاه که قوت نفس قویتر باشد، اشتغال وی (بشاغل)

بشواغل کمتر بود، پس از آن جانب دیگر فضله بیشتر بر این^(۱)، و چون نفس شدید القوه بود، اینمعنی اندر وی قویتر باشد، و چون باقوت مرتاض بود، وی را نگاه دارد از چیزهایی که مضاد ریاضت بود، و تصرف وی اندر قوی، اندرانچه مناسب وی است، قویتر باشد.

تنبيه - چون شواغل حسی کم شود، و شواغل کمتر ماند، دور نباشد که نفسرا فلتتهائی بود، که از شغل تخیل رستگاری یابد، بجانب قدس و نقش غیب اندر وی پدید آید، و آنرا اندر عالم تخیل افکند، و بدانواسطه اندر حس مشترك منتقش شود، و اینمعنی اندر حال خواب بود، و اندر حال بیماری که شاغل حس آید و سست کننده تخیل، زیرا که تخیل، بود که بسبب بیماری سست شود و از کار باز ماند، و بود که از بسیاری حرکت هم سست شود، بسبب تحلل آن روح که آلت اوست، پس بسکون شتابد، و فراغت طلب کند، پس نفس بآسانی منجذب شود بجانب بالا، و چون نقشی بر نفس طاری شود و اندروی بنشیند، قوت متخیل بدو حرکت کند، و او را بپذیرد یعنی طاری را و اینمعنی یا از جهت منبهی باشد ازین طاری، و حرکت تخیل بعد از آسودن و سست شدن زیرا اندرین حال حرکت وی زود باشد بمانند این تنبه، یا از آن جهت که نفس ناطقه ویرا استخدام کند بطبع، که وی معاون نفس است اندران وقت که مانند اینمعنی چیزی اندرو افتد، و چون اندر آن حال که شواغل ازو دورست، تخیل او را^(۲) قبول کند، اندرلوح حس مشترك منتقش شود.

۱ - ظ، بسر آید (ح). ۲ - یعنی طاری را (ط).
(اشارت)

بشارت - بدانکه چون جوهر نفس قوی باشد ، و بجوانب که ویرا کشند وفا تواند کرد ، دور نباشد که ربودن نقش از غیب اندر وقت بیداری او را بیوفتد ، و باشد که اثران نقش اندر ذکر افتد ، و انجا بایستد ، و بود که آن اثر مستولی شود ، و آنرا اندر خیال روشن گرداند و روشنی ظاهر ، و خیال بستم و غصب روی لوح حس مشترک بجهت خود آورد و مثال آن نقش که اندر پوست اندر حس مشترک پدید آید ، و خصوصاً که نفس ناطقه ویرا اندران یاری دهد ، و ورا از آن باز ندارد ، و این معنی مانند فعل توهمست اندر بیماران و عمروران ، بلکه این اولیتر است ، و چون این فعل از وی پدید آید ، آن اثر مشاهد و منظور باشد ، یا چون آوازی باشد ، یا مانند چیزی دیگر ، و روا بود که متمکن شود ، و مثالی بود یا هیئت تمام ، یا سخنی باشد ، که نظمی غصل دارد ، و بود که انمعنی اندر بزرگترین احوال زینت باشد .^(۱)

تنبیه - جبلت و سرشت قوت متخیله آنست ، که چیز هارا حکایت کند ، از هیئتهای اندر یافته ، یا هیئت مزاج ، و زود انتقال کند از چیزی بمانند آن یا بضد وی ، و در جمله بآن چیز که از وی بسپی باشد که از آن جهت انتقال بوی زود تواند کرد ، و تخصص هر یکی لابد اسبابی جزوی خواهد ، و اگر چه ما عین آنسبب بدانیم . و اگر جبلت و سرشت این قوت نه چنین بودی ، یاری گرفتن ورا اندر روشن شدن حدود وسطی بسبیل انتقال فکر نتوانستی بود ، و همچنین اندر یاد آوردن چیزی که فراموش بود ، یا مصالحهای دیگر .

۱ - و ربما كان في اجل احوال الرتبة (اشارات) . زینت هم مناسب مقام است (ط) .

و بدانکه اینقوت بهر نقشی که اندر وی پدید آید حرکت کند ،
بانتقال از آن بدیگری ، چنانکه گفتیم ، مگر که وی را ضبط کنند ،
وضبط او یا از قوتی باشد که اندر وی منتقش شود^(۱) تا پذیرفتن وی مر آنرا
اندر غایت ثبات بود ، و مثالی باشد متمکن و ایستاده ، و چون چنین
باشد وی را مانع آید از تردد و انتقال بدیگری ، بلکه خیال را ضبط کند ،
و وی را اندر موقف آنچه اندرو روشن شده است بدارد ، و اینمعنی بود که
از فعل حس نیز باشد .

اشارت - اثر روحانی که اندر وقت خواب یا وقت بیداری نفیرا
حاصل آید بود که ضعیف باشد ، و خیال و ذکر را اندر حرکت نیاورد ،
و ورا اثری بنماید ، و باشد که از آن قویتر باشد و خیال اندر جنبش آید ،
بلی خیال از آن انتقال کند و آن نقش که اول اندر وی پدید آید بگذارد
و قوت ذاکره ویرا ضبط نکند ، بلکه آن چیز را ضبط کند که خیال بدان
انتقال کند ، و از آن حکایت کند ، و بود که آن اثر بغایت قوی باشد ،
و نفس اندر آنحال که آن نقش اندر وی پدید آید ساکن بود ، پس آن
صورت اندرو مرتسم شود ، و مثالی بود روشن ، و بود که نفس ویرا اندران
یاری دهد ، پس رسم و مثال آن اندر ذکر حاصل آید و بسبب انتقال خیال
متشوش نشود ، و عروض اینمعنی نه اندران آثار است و بس ، بلکه اندر
فکری که تو در حال بیداری کنی هم باشد ، که گاه باشد که آن
فکر اندر قوت ذاکره منضبط شود و بماند ، و باشد که ویرا بگذارد و
بچیزها دیگر شود ، که اندر تخیل آید ، و آن مهم را فراموش کند ،

۱ - و هذا الضبط اما لقوة من معارضة النفس اولشدة جلال الصورة المنتقشة (اشارات).

(و تو)

و تو محتاج شوی که آنرا تخیل کنی بعکس، و از آن اثر نزدیکتر که گفتیم، آن اثر دیگر را یاد آوری که ازو بدین انتقال افتاد، و همچنین از آن بدان دیگر هم بدینسبیل، و باشد که مهم خویش کم کنی، و باشد که بتحلیل و تأویل بدین سبیل که گفتیم بیرون آوری.

تنبیه - ازین اثر، هر چه از آن سخنی مضبوط اندر قوت ذاکره بماند، اگر اندر حال بیداری باشد و اگر اندر حال خواب، و مستقر باشد، آن یا الهام بود، یا وحی باشد صریح، یا خوابی باشد که بتأویل و تعبیر محتاج نبود، و آنچه عین آن باطل شود از آن جهت که بیان کردیم، و آن چیزها ماند که مانند وی بود، یا از پی اندرو حاصل آید. بدان سبیل که گفتیم، لابد بتأویل یا بتعبیر محتاج باشد، و اینمعی بحسب اشخاص در احوال و عادات مختلف است، و آنچه وحی است محتاج تاویل است، و آنچه خوابست محتاج تعبیر.

اشارات - باشد که بعضی طبایع استعانت کند بافعالی که حس را از آن حیرتی پدید آید، و خیال را وقفه حاصل شود، و اندرینحال، آن قوت که مستعد آنست که غیب پذیرد، روی پذیرفتن غیب آورد، روی آوردنی تمام، و چون وهم روی بیک غرض معین آورده باشد متخصص شود بدانسبب پذیرفتن آن معین، چنانکه روایت کنند از جماعتی ترکان، که چون التجا بکاهن کنند اندر دانستن معرفت حالی پیش از افتادن آن کار، وی التجا بجرکتی حثیث کند بغایت، که از آن سختی زبان وی بیرون افتد، تا چنان شود که گوئیا غش بوی اندر آید، و بعد از آن آنچه اندر خیال او افتد اندر نطق آرد، و شنوندگان آن لفظ او ضبط میکنند، تا بر (آن)

آن تدبیری بنا کنند، و مثل اینکه آنکس را که از وی چنین حالی را خواهند که استنطاق کنند، ویرا مشغول کنند بتأمل چیزی شفاف، که مرعش بصر بود بلرزیدن، یامدهش وی باشد از جهت شفافی، همچنانکه مشغول شود بتأمل چیزی سیاه براق، یا بچیزهای رونده، یا بچیزهای گردنده، که نظر اندرین چیزها حس را مشغول دارد و وی را متحیر گرداند، و رواست که خیال را اندر حرکت آورد، اندر حرکت آوردنی محیر، و بدان ماند که اینمعنی بسبیل اجبارست نه بطبع، و اندر تحیر حس و خیال فرصت ربودن غیب حاصل آید، و اینمعانی پیشتر از کسی باز میگویند که اندر طبع اود هشت و تحیر نزدیکتر باشد، و بید یرفتن سخنهای پراکنده و آمیخته اولیتر، چنانکه ابلهان و کودکان، و رواست که دراز کشیدن اندر سخنهای مختلط اندرین معنی معین بود، یا ایهام آنکه دیوباوی است، و هر چه اندر آن تحیری و تدهیسی بود اندرین باب معینست، و چون اندرین حال وهم بر طلب چیزی معین گماشته شود، زود آن اتصال پدید آید، پس یکبار روشن شدن غیب چون ظنی باشد قوی، و یکبار چون خطابی باشد که از جنی شنود، یا آواز دهنده غایب، و یکبار باشد که اندر بصر چنان آید که چیزی معاینه می بیند، تا چنان باشد که صورت غیب بمشاهدت اندر یابد.

تنبیه - بدانکه این چیزها که ما برشمردیم، و بر هستی آن گواهی دادیم، نه بسبیل آنست که اموری عقلی اقتضای آن کرد که اینمعنی ممکن است و بس، و اگر چه آنحال چون باشد هم معتمدست، بلکه چیزهایست که بازمایش و مشاهدت ثابت شد، و بعد از ثبوت، طلب سبب آن کردند.

و از سعادتهای عظیم که اتفاق افتد مر آنکس را که دوست دارینائیست ، آنست که این احوال ایشانرا عارض شود ، و از دیگران بتوالی اینمعنی بسیار بینند ، تا اینحال ایشانرا آزمایش بود باثبات کاری عجب ، که ورا درستی است ، و آن آزمایش ایشانرا داعی آید بطلب سببان ، و چون سبب آن روشن شود فایده باشد بزرگ ، و نفس طمانینت یابد بوجود آن اسباب ، و وهم نیز فرمان برد ، و معارضه عقل نکند اندر آنچه وی مترقبست ، و اینمعنی از بزرگترین فوایدست ، و اگر من قصه جزویات که اندرینباب دیده ام ، و بحکایت از راستگویان شنوده ام ، باز گویم ، سخن دراز شود و آنکس که بحمل را تصدیق نکند بروی آسان باشد که مفصل را نیز تصدیق نکند .

تنبیه - بود که بتورسیده باشد چیزها از عارفان و بدل عادی گوئیا از آن متأبئی باشی ، و از آن سبب برد شتابی^(۱) ، و اینمعنی مانند آنست که گویند عارفی از برای مردم باران خواست و ایشانرا باران دادند ، یا بیماران را شفا خواست و ایشانرا شفا آمد ، یا بر قومی دعای بد کرد و خسف و زلازل ایشانرا هلاک کرد ، یا بوجهی دیگر هلاک شدند ، یا ایشانرا دعا کرد و وبا و مرگ و طوفان و آفات از ایشان مندفع شد ، یا ددگان ایشانرا فرمان بردند ، یا مرغ از ایشان نرمید ، و مانند این چیزها که نه از قبیل ممتنع صرف باشد ، چون بشنوی توقف کن ! و شتاب مکن ! که اندر اسرار طبیعت مانند این احوال را اسبابیست ، و باشد که مرا افتد که قصه از آن بر تو خوانم .

قد کیر و قنبیه - نه ترا روشن شد ؟ که نفس ناطقه پیوند او بآبدن

۱ - ولعلک تبلفک عن العارفين اخبار تکاد تاتي بقلب العادة فتبادر الى التکذيب - (اشارات).

نه پیوند انطباع است، بلکه گونه‌دگرست از پیوند، و دانسته که اگر چه جوهر نفس مباین بدنست، تمکن هیئت عقل از آن، بود که اثری از آن پدید آید^(۱) تا اگر بمثل چوبی بر سر دود یوار بنهند، چنانکه زیر آن فضای باشد، و هم رونده بدانچوب اندر لغزیدن پای وی و افتادن وی اثری کند، که اگر تقدیر کنی که آنچوب بر زمین نهاده باشد و روی بر آن برود، اثر نکند. و بدانکه اوهام مردم را اندر تغیر مزاج یا بیکدفعت یا بتدریج اثرهایست عظیم، و باشد که از آن ابتدای بیماریها خیزد، یا ابتدای به شدن بیماری، پس چون حال چنین است، دور مدار که بعضی نفسها را ملکه بود، که آن نفس بتأثیر از بدن خویش تعدی کند، و در دیگر چیزها اثر کند، و از قوت بدان حد باشد، که گوئیا نفس عالمست، بدانبیل که اثر کند اندر پدید آوردن کیفیتی مزاجی، و آن هنگام وی اثر کرده باشد بمبدأ اینهمه که بر شمر دیم، زیرا که مبدأ آنهمه آن کیفیاتست، و خصوصاً اندر جرمی که بدان اولیتر باشد، از جهت مناسبتی خاص که او را با تن وی بود، باز آنکه تو خود دانسته که نه هر گرم کننده اندر نفس خود گرم است، و نه هر سرد کننده سردست، و مستنکر مدار! که بعضی نفوس را ایقوت باشد که فعل کند اندر اجرامی دیگر، که از وی متأثر شود. همچنانکه تن از وی متأثر می باشد، و مستنکر مدار! که تعدی کند از قوی خاص خود بقوی دیگر نفسها، و اندر آن فعل کند، خصوصاً که ملکه وی تیز شده باشد، از جهت قهر قوتهای بدنی که ویراست، پس قهر شهوت کند یا غضب یا خوف ازدگری.

۱ - و علمت ان تمکن هیئت العقد منها وما یتبعه قد یتقادی الی بدنها مع مبادینتها له بالجواهر (اشارات).

اشارت - و این قوت نفس که گفتیم، بود که نفس را بحسب مزاج اصلی حاصل باشد افادت کردن هیئتی نفسانی، که نفس شخص را بود، از آنروی که آن شخصست، و بود که از جهت نفس مزاجی بود که حاصل آید، و باشد که بنوعی از کسب بدست آورد، و آن نفس را چنان کند که همچنان مجردی بود از غایت پاکیزگی، همچنانکه اولیاء الله الابرار راست.

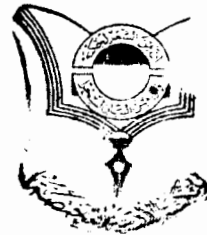
اشارت - آنکس که اینمعنی اندر سرشت نفس وی افتد، و بعد از آن او خیر و رشید باشد، و نفس خود را پاکیزه کند، وی پیغمبری بود خداوند معجزه، یا ولّیتی بود خداوند کرامت، و تزکیه کردن وی مرئوس خود را، اندرینمعنی زیادتی آورده بر آنچه مقتضی سرشت و نهاد وی بوده است، پس بغایت اقصی رسد، و آنکس که ویرا اینمعنی بیوفتد، و وی شریر باشد و اندر شر بکار دارد، آنکس ساحری پلید باشد، و باشد که پلیدی نفس وی غلواء وی اندرینمعنی بشکند، و از آنجهت بحدّ پاکان نتواند رسید.

اشارت - چشم رسیدن بدان ماند که ازین قبیلست که ما گفتیم، و سبب آن حالتی است نفسانی معجب، که مؤثر آید برنجی اندر آنچه که از آن تعجب دارند، از جهت خاصیتی که ورا بود، و اینمعنی آنکس را دور آید که ندارد که مؤثر اندر اجسام باید که ملاقی او بود، یا فرستنده جزوی بود بوی، یا کیفیتی بوی فرستد بواسطه چیزی دیگر و هر که سخنان ما تأمل کند، بداند که اینمعنی شرط تأثیر نیست که باید که بهم رسند.

تنبیه - بدانکه کارهای غریب که اندر عالم پدید آید از سه مبدأ (باشد)

باشد: یکی هیئات نفسانی که بیان کردیم، و دویم خواص اجسام عنصری چنانکه جذب مقناطیس آنها را بسبب قوتی که بوی متخصص است، و سیم قوتهای آسمانی، که میان ایشان و میان مزاجهای ارضی مخصوص بهیاتی وضعی، یا میان ایشان و میان قوی نفوس ارضی مخصوص باحوالی فعلی یا انفعالی، مناسبتی بود، و بدانسبب آثاری غریب پدید آید، و سحر از قبیل قسم اولست، بلکه معجزات و کرامات نیز هم، و نیرنجات از قبیل قسم دوم است، و طلسمات از قبیل قسم سیم است.

نصیحت - زنهار! نباید که زیر کی تو و یزاری تو از عامیان آن زانی که هر چیز را منکر شوی، زیرا که از سر سبکی و عجزست، و حماقت ندر بدروغ داشتن چیزی که حال آن ترا پیداننده است، کمتر از حماقت نیست بر است داشتن چیزی را که پیش تو یبنت و درستی آن ظاهر نیست، بلکه بر تو واجبست که دست اندر ریسمان توقف زنی، و اگر چه آنچه بشنوی ترا مستنکر آید، مگر که استحالت آن چیز ترا مبرهن شود، و صواب ترا آنست، که امثال این احوال اندر بقعه امکان بگذاری، مادام که برهان ترا از آن باز ندارد، و بدانکه اندر طبیعت عجایبست، و اندر قوتهای بالا که فعالد و قوتهای زیرین که منفعل اند اجتماعاتست.



خاتمت و وصیت

ای برادر بدان که اندرین اشارات محض کردم ترا از زبده حق، و اختیار لقمه حکمت اندر کلمهای لطیف اندر دهان تو نهادم، پس وی را گوش دار، و بر آن بخیلی کن از کسانی که قدر آن ندانند، یا نادان باشند و از کسانی که فطنت گیرنده ندارند، و بحکمت عادت نکرده اند، و از کسانی که میل ایشان بنا کسان بود، یا از گمراهان متفلسفه بود و از فرومایگان ایشان، و اگر کسی را بینی که بپاکی سریرت و نیکوئی سیرت او، و بتوقف او از آن که وسواس بوی شتابد، و بنظر کردن او بحق بچشم رضا و صدق، و ائق باشی، آنچه از تو خواهد ازین معنی بوی ده، بتدریج مفرق و مجزاً، و فراست بکار دار، از آنچه وی را آموختی، و آنرا که بوی خواهی آموخت، و عهد کن با وی بخدای و سوگند ان مغلف، که از آن بیرون نتواند آمد، که وی نیز با دیگران همان سیرت سپرد، که تو با وی سپردی، پس اگر اینعلم فاش کنی، و ضایع گردانی، خدای میان من و تو! و کفی بالله و کیلا.

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب سپری شد ترجمه کتاب اشارات از سخنان شیخ الرئيس ابو علی سینا اعلی الله درجه علی ید الفقیر الحقیر الجانی شرف الدین بن زین الدین النائینی عفی عن جرائمهما.

فراغت از تصحیح این کتاب مستطاب در ۲۰ شهر الله الاصب رجب - المرجب هزار و دویست و نود و هشت بعونه تعالی عنایت شد. الفقیر عبد الله

